

لا جو رویت حسام تو چراغ نیم	که را کون شودار روی چو مرغان
نام سحر خجل نور نوید خورشید	چون زار صلب عدم در جرم کان
ز استین چون بدید پندارمانی کرد	دامن مسح ز غیبت بگریبان ارد

وقت آنکه مستان ابر کزیند	طره شب ز رخ زور سبزی بر کزیند
مطربان راوند میان را اواز دیند	تا سماعی خوش و عیشی بنوا دیند
راویان نفسی تنبلی تو جاند	مطربان هرگز سی پرده دگر کزیند
سرفرازان دارم بکاست نسوز	یکه و ابریشم شاید که فروز کزیند
ساقیان کرم در اند شراب کلون	کز نمیش ز دم خم محم سب کزیند
بزم را تازه تر از وضه رضوان دارند	باده را چاشنی از خیمه کوثر کزیند
ساقیان که چکونیم چکوب بار	که سه کلکون از جام معسر کزیند
شاهدانی که بدان معنی اگر شان مانند	زاهدان هم تهرک بر اند کزیند
زهره در ساغر شان رقص کنان چو جان	گاه عشرت چو کف کوثر شاعر کزیند
بوسه از لبان کز مثل شل کچن	بوسه را در منک و پسته و شیر کزیند

دوستان خیر نماندند و دانید کار
ترک این کسب بند نه پوشش کردن گویند
کوی اینست ز چوکان ملک بریند
و اندر این روز که مردان دل ز تسمه
باد تار را بر عرصه خاک که رانند
میغها صیقل خورشید سپر کش گرد
کل رنج را از کلین قاصد پسند
از زمان فتح و طغیش و دود پرورد
شهراید امنم آن بحر که طمع و منم
مدح معبود و غلبه سای معزیر
روی در در نه از شهرم که این شهر را
کر چو جزو دم صفا نام نزل این که

وقت را یکدم مشغله در بر گیرند
کم این خانه سپروزن پیدر گیرند
تو شه عمر ز دوران ملک گیرند
و اندر این روز که مردان بی حد
اب بند را در مشغله افزایند
نیز باد این کردان زره و کینه
بسک جانها را در نافه سپیکریند
پس دو قراک خداوند مظهر کینه
افزایش را در کوهسور زیوریند
کر چو باتش و با اب بر گیرند
پیش آن دو صدم شاه و لیکریند
که خط فریه از آن جبهه لاغریند

باد شبار چون از روی دریا بر

خاک پزده زاب زندگانی رسد

که چو یوسف شایه سی از چاه بختی شود
 یکین روید کیا بی با صید جان شود
 ابر دست او ز کرده از شعاع آفتاب
 هر زمان تابستان باغ در حید
 از فراوان سی برکتی نه بدین
 از مایون بزم او دواجان شود
 نه کان داری بجانده که گرفتار
 از صوری سپهره در نه مانج
 ارگشاد تیرشان از اسرار
 خنود و ابر مجر طعم که عطرش مدح
 ز استماع و دیدن و خوانن مقصود
 ماکه نفس با طهر از بهر تصویر سخن
 با چون همنام رویت سنج و بر آن

که چو آدم صورتی از خاک جان شود
 یکدم باشد نهایی را و با صید
 چون رسن بازان سوی حرج چون
 برش اشبارانه را کمون چادر شود
 خاک راه شاه مردم درج بر کوه شود
 در حبه طالعش اختر بلند خمر شود
 هر یکی چون نه و زرداب و در شود
 ز دلیری سپهر که هر دل که شود
 و ز فروغ شمعان با قوت خاک شود
 هر زمان سکین بخاری سوی که شود
 کوشش بر در چشم کل کام بر شک شود
 از زمان چون خامه رساز و هوا شود
 کافایت تحت کرد و مشتری فر شود

نمیزی ز روی زمین بر کزیده شاه تورا	بر آسمان شرف داد و پناگاه تورا
خدای داند و بس تاخت کنه میرید	جلال و دولت اقبال و غرور تورا
بسا مصاف که راه ظفر دران کم بود	ستاره و از حد کنت نموده راه تورا
نشان مردم چسبی عز و دولت	از ان به آید میر حاکمه سیاه تورا
عدو راینه دل که سخت پر کجاست	کنون نمائند همه دم هزار تورا
کلاه دولت باد همیشه بر سر تو	که تاج شاه چهار اسنه و کلاه تورا

چو عزم کردم سوی بغر بر راه صواب	برین کشت امیدم ز دیدن احتیاب
کهی چو مور بکوشیدم از پی خون	کهی چو بار به یحدم از غم اصحاب
در فکر بودم که ان بت سرکش	در آمد از در من تازه تر عهد شای
همی فروخت رخس چون سحران	همی طپسید و ش چون برانده سحاب
کهی فغانی مشک اردو بنیل	کهی فغانی دراز و کس بر حجاب
بشرم شرم می گفت اخراجی عهد	چراگزنی بر کنج وصل رخ عذاب
مگر که عهد مرا پاک داده بر باد	مگر که نام مرا نقش کرده بر آب

جواب دادم گفت که ای دودیده
اگر چه هست خطا رفتن من از پست
سپهر قدری در یادیه که که باشد
بدیده باشد اسرار عجب طبعش
مواش تو چه باغست و لطف تو چه

لکونش و نونخم ز انکه ناطق است جواب
شده ن بدش خداوند خویش است صواب
سپهر و دریا باشد کم از خال و جواب
چاکمه آخر و کرد و ن بروی اطلال
مخالفت تو چه دوست و غم تو چه

ولی که بال و پر از عشق آن سپید
امید و ادمر الحاصل که زنده
ذلم ز عسره و کر چه یافت و گداز
اگر مشک شوم بوی من سبک
بدان عزیز بود و سیم و در کران

چه جان نشین خود عاکی که در کربا
نغزو با نه اگر حشرع او جز یابد
مباد و کوز و دم ناوک سپهر یابد
بوی انکه من بهتری مکی با نه
چاکمه خواهد بر کا مهب اطفی با نه

یارب چه شور بود که اندر جهان فیا
دشمن و دورویی که مودت همچو گل

سود خود و صد جهان را زیان فیا
از دل چلایه نشش اندرون فیا

زود از هاکشید زبانش تنقشه دار	چون سونش اگر چه زبان و فغان
نه نور میبشاند و سگ بانگ میکند	منه را چون جرم خاصیت سنگ چنان
موسی بان کمال هفت کوشه	که بانگ کا و سامری اندر کمان فغان
از و هم این خیال ملک در ملک	وز سهم این مجال خندان درین جهان
سر سبز و سرخ روی جو کل در جهان	که هر بدی به سجده مبادت ز فغان

روغنی تو بر بکر ز کمان مانده	زلف تو بخت بند جان مانده
کر سایه برکت کل قد بر تو	بر عارض مارکت نشان مانده
وقتی که رخ تو پرده کبره	از شرم نه کل کشت مانده
جان محبتیه دل تو کرد	زاد چون دهنست نهی مانده
دلکش نیم اگر چو دل بست	کا خردل من بدان دمان مانده
روزی که زوزنجر پوست	مسکین حسن انچه چنان مانده
پیکار با شش من کل کردم	بد کن که ز نسیم کوان جهان مانده
در هم شده و پاشیده خسته	خون کشته دلم باران مانده

در چشم من آید تا تو هم بینی
خوبی صنما چو ابرایتان
ای که خنجر به رخساری تو
پادشاهش فغانی من خجاکری
حسن تو چو دولت خداوند است
پیش کل خلق تو زدم و ستان
نظمی کردم که خلفت ادا می
زین کوهر آب و آتش ارکان
سپه اودهان آستان من
تا عرقه مهر زین تیغ
جاست که کشیده هر فلک

جسمی که بصد مرا جان ماند
که ماند ویر یک زمان ماند
تا حشر منبید سرگران ماند
اکنون ز تو پرسم این جان ماند
با عشق حسن که جاودان ماند
تا زین دستا چو ستان ماند
چون کوه سیخ ز برون ماند
آب و آتش در امتحان ماند
تو پر تو همسر برهان ماند
بر خنجر بسکون کمان ماند
تا دامن است الزمان ماند

چنین که بجران در جان من اثر کرد است
بسر زین را چون آب اگر به پاید

احل به این که بدان عسکر اثر ماند
بخاک پای خداوند من اگر ماند

بند کوه سحری که چرخ عظم را زین چو خورشید روی زین شد است کان زبکی طبع گاه بزرگوار است خدایا که مود سپهر اگر چه صورت است و میار امید بنده چو ره گم کند طلب از	راوج غمت بهمار محض ماند عجب که پیش پیش زین خط ماند که هر چه پیش پد مایه پشتر ماند تویی که گفت تو را خلق معبر ماند بیا کی تو بیا کیست اگر که هر ماند ز نور انحر خود تو را سیر ماند
---	---

رخش منه بر کستان می نماید چو کردون دل بسی دانه و لیکن بجام با ده ماند از لطافت نشان روی خوت در دل ما	ز آتش آب حیوان می نماید چو کردون جسم که کردون می نماید مش نهان به جان می نماید میان در و در مان می نماید
--	--

حاجت عشق تو کوی کجاست یا من کیم که صافی وصلت طعم	ایا تو که نوبت وصلت بهار اسیم نه بس که در روی در و بهار
--	---

خاک رخت بدیده رسید کی گرفت
رخت بدل رسید دروغ این صدمه دروغ
الحق رسید آنچه رسید از نهوین
یشتم و تا شد است و شتم زوی
چایم جو شمع در شب بهران بکشد
کر صد نر از کشته بدین دل مرا
بیکانه که نر از بود اشیای است
ملکیت خدمت تو و خفتش مشغول
با چه کن که جان تن بکشد
معدور و روعیب بکشد قول کن
بشو حدت که بسی فضلای از
ترسم خجل شوی که صد حی خفای تو
ای کینه چشم بچرخد اگر
و امن ز شک در کل و سبیل کشاید

هر که چنین نر از چنان نر از
رخت خوش نر از چنان نر از
آری هر دم آنچه رسد از بهوار
و شتم بکشد به آن نر از
چون نیست روز وصل بکشد
بر پاره راز در دگر بکشد
بترت با لقا که بد آن شناسد
این کار دولت کنون ما گراست
تا سنج کن که دل تن خسته و آرد
این تحفه چون بصد بزرگ فراید
از عا حبه آن مبار که پادشاه
از ما بکوش صدر اجل مجتبی رسد
از حاکمایی تو بقتلک تو تباد
کر بوی خلق او شام صبار

توس بند قدری سوسن بس بکشد	در چون تویی میرا سپید چمن نارسد
نی نی در آن محل که تو صاحب سین	کر فی المثل دو اسپه بودی دحار
بر نو عوس مع تو ستم عزیز وار	نونا بوه که از چمن مصطفی رسد
جائز اول کشیدم در عقد کویری	کاز در بجان دل جو بوقت بهار
پایزم باش که تا رخت و بلبل و طرب	دایم چشم و کیش تو بر که و نوار

چون دلم در خدمت اسیر و کلبا رسد	دیده در نظار آن لعل در بار رسد
کر نزدیک من اید فی المثل تا جان رسد	دل کند بکمر و اندیش بر آید رسد
تا بوی مشک و کف کل ساز از رسد	سایه رعنین بر خورشید رخسار رسد
تو بر اوج چرخ خورشیدی بر عهد رسد	سایه وار او کجیه بر روی دیوار رسد

فشام از سوسن گل سیم و رز باد	ز بی مادی که رحمت باد و رباد
مثال چشم اوم شده مگو ایر	دلیل نطق سیه شده مکر باد
که در باریده و دم در چمن ایر	له جان او در خوش خوش در سحر باد

یکی در لطف لفظش چون کوهی
بزرگامن چون سم من در بیه
اگر سرشته ابرامد چه اس
ز عدل صاحب از بونی بنند
سلیمان وار اگر فرمان داید
چو خاک در که عالیش دریا
ز بهر خستین از ششم عجیبیت

ز کل اب ابدست و از کرباد
بود از حنمی من در حنبداد
نند ز کچر هر دم بر کرباد
کند غرضه صبوحی جام زباد
سبک بر کوه بر بند کرباد
نذا نم چه کرد و در کرباد
که از مرغان کینه در نوره زباد

توقع خداوند جهان بشش طرباد
چون عقل همه کرد معاش طوطا
انگاه که از آتش دل سوخته کرد
چشمش نم دیده و جانش زلف دل
بسیار ز تریت سیرش سیر شود
ز میان که بر قلمت نظم کمر بست

هر دم که زند مایه صند و کرباد
چو زوچ همه سیدی معاش سفاد
بدخواه تور اودیده پر از خون جگر باد
سز ان و کد از من چو شمع و چو شکر باد
این بار بر کز زرش همچو سپر باد
همواره بر بر قدیمت نشکر باد

ای از نظرت رخ عنیان شده
ان رایت عایش که لیفین هست
شما ز نیم کل مستح که کفشت
این لکسر و رتور از مدوح

در حق منت نیر غنچی چه نظرا
ز پیکل زخار عروسان طغیان
جا نهانی سلاطین را در حلد متباد
بر سه ره سپه زور می نهند که باد

ملک و دین شامه از رای تالیون بود
شده عروس دولش اب چشم جاوده
حاشی که کوچ کرده و نکر چه اوفا
تا زلف و روی معشوقان کجانی
سایه خورشید عدلش باد که خاک است

شمس را در ستاره تالیون بود
حسن لیلی را کمان در محبت بود
خوار کردار دشتی را و دین بود
سایه مکین همین خورشید گلگون بود
ملک و ملت را در ایام تالیون بود

همیون است اعلی سیمی ای مفرد
مبارک از دج نجات و ملک در کنار
مظفر نه کانش بین چنان بر میان

ز نیکو همغان مستح و ر و مکر طغیان
خجسته باز چتر او جعبه ان بر پر دار
که هر یک سپه و سپهر جان کنی کرد

برنده شمعان، اما که از نصرت که شد
بیزه هر یک از ماند که از که بر پا
خداوند اورین و قهرجن آمد و شمش
سعادت کو پیش بر خیز چون در چای
چو کردن رفته و ساکن چو دید کن فتنه
جهان بر دل از طبع جادوش کلام دل نه
زنجش چرخ تیر انداخت چون ماند
همیشه تا ز روز و شب جهان کافور شد

برنده شیرش کوفی که از نقد پرورد
نیا و ک از خواهد سها از چرخ برورد
که کاش این کینه شاد و کاه آن خط
عزیزه کو پیشش نشین چو کلام از جایی
ز حال خویش و الله که این بند خرد
سهر کشتن از قدر بلندش تاج دارد
زنجش برق آتشبار و ایم دیده دارد
همیشه باز مهر و ماه کرد و کرم دارد

حسینم چو رخ گل و گلزار میرود
در وقت نو بهار سوی گل
با جامه دریده پر خون گل از در
ای خسروی که از بر وجود
از کشتش توفه شکبار می جود

اندیشه در پی دل و دله میرود
از خار کمر است که پی میرود
نزدیک خلق شاه به بهار میرود
با عقه های لولو شهر میرود
و زنجش تو از کران میرود

صحن حرون اگر چرخان خلق از دنا از عمر حاسد ان تو ماند است ای که سهل است اگر نیافت ای جو جو تو با دست فصل اینه امید رخسار گل برکت حکایه می کند ای خسروی که از وجودت شاهشاهی تو چو برون آمد از دولت چه رو با و بدوین چه	زیر کتاب امر تو هر ماسه وین فال بر زبانها نیک است کو هم سخت خویش با زار تا قرص مهر اینم کردا ان ظلمها کران کل رحمت با عقد های لولوش مهر کو فی صبار طبله عطار یارب چه خوش نر لهر دور
--	---

الکون که تو تازه بخندید نیرلف یار و بادو زکین کاوع ای نوهار خوسته ای گلشن مستی کن از خمار و سیرین ان بادو که پای چو در باغ دل	ما و سماع و بادو زکین ویریا خود را دمی چگونه ریدر ویریا ویرلف یار بافته دست و سماع بشیرا اگر بمانی انکه ویریا جان بر سرش کند که عقل نای
--	--

در جام مقرر بود است به چنانک
تلخی طعم شکر جسمی طبع جان
ایک بی نمائی که از یک روی او
در بزم آورد می و گل اگر چو هست
دست غبار از نشاء از رخ سپید
از باو نشسته سبک بر چند عدد
کر من عوطف تو فراموش کردم
موانعه که از هوای تو زید نیامم
در آنچه بر زمان جن رفته نیست
کوی خزانهای عروست طبع من
روزی هزار بار بگویم اگر ز پیش
دعوی می کنم مرغ عشق طاعت
ابطال دعوی من اگر هست بایست
تا آتش است خانه خود نشسته کرم

کیه و هیل در شکن ماه نو قرار
خامی بر یک پخته وانی بر یک
هم دل شود پیاده و هم دل شود
بیس ثانی بنده و کل تحت شعله
اگر چنان سحاب نشاء چمن غبار
چون از نیام بر کشتن باد آب
بادو اغان من چو ایادیت شپار
کر صد هزار دل بودم همچو گل
باد اولش نهر از چمن دل ناز
کشته زمین مدح تو پر در شاهوار
کای من غلام روی تو زوری ز امار
کانه سخن نظیر دارم درین دیار
داور پسین تو چو عذر است کویا
تا خوشیت پیشه ایام خام کار

خودشیدار بروی تو بادا همه طبع	و افلاک را برانی تو بادا همه
در آسمان مطیع تو خدایان چو صبح	بر خورشید جو و نو گریان چو شمع

یار منم که سخت مرا بدید	وز قهر چاه نیره بر اوج میرید
نختم گرفت در بزان که زنج	خرم گرفت کردن از آن کس
یار جهان بکامه بهر شاه دار	ایام را سخر این دستا
جو و بچ کالمی کوم او خوا	عفت چو شامت و کونا خوا
کوش تو شایر بشارت آید	بسیار در دست خشمی بر آید
از کوشمال و هر مکنده شتی مرا	باد از چشم زخم حدایت نکا
ور و ملک چو در حسن انیکه	یار جهان بکامه بهر شاه

هفته و یکبر بسی ابر مروارید یار	آورد شاخ شکوفه ابر مروارید
غنچه را از خوشدلی در پوست کی مال	باده را از زخمی در جام کی مال
کلبنان چون لبران هر صدم خند خوش	بیلان چون پدای بنیشت کریند زار

باغ پر طوطی شود از سبزه مشکپرد
که چو فارون پای لاله ماند اندر گل ستر
چهره باغ از ریاحین سبز از خط و دست
باده میوزد و بخور و ابر میریزد کلاب
نور چشم دین و دولت ظل حق بهر
ای تو را در عدل کمتر ندیده کوشید
تا ز دور چرخ روشن خاک را باشد بستان
خاک درگاه مکن خواه تو بادا چرخ

تا سزاید بنده بس و از مدح شهر
ز آنکه کرد و از سکوفه دست میوسی
کوشه شاخ از ریاحین سبز و چون کوسه
برخ نمیکوید سرو و باغ میازد نثار
کاسمان دولت و اقبال روزگار
وی تو را در حسن کمتر خاکری سفتار
تا بگرد و خاک تیره چرخ باشد
چرخ اقبال بداندیش تو باشد خا

خدای غریب و اوست به هر چه
می طمع دارد شان سرخا که سر
دو اند سپید و سپیدی شود
چو خاک نقش من چو آب نقش من
همی روند چو آب و چو آبشان از

دو دیده بان کرامی سان بس و
غریب دارد شان دل خاکه دلزا
شوند سپید و سپیدی کند نظر
چو مار تیر سر و چو بادوسته خبر
همی روند چو باد و چو بادشان بی

دو خر و لیسکن پنا تر از هزار برز	دو خر و لیسکن پنا تر از هزار برز
هزار منت حق را که با دار رای	هزار منت حق را که با دار رای
عطا کز آری مقصود از زکوه	عطا کز آری مقصود از زکوه
عدویش کرد چون لبتیش خوش	عدویش کرد چون لبتیش خوش
ز چشم رنجی کا قباد مر نور امکا	ز چشم رنجی کا قباد مر نور امکا
محاق ماه نشاند ز بهر غزال	محاق ماه نشاند ز بهر غزال
همیشه تا بنودی صیاد می جویشد	همیشه تا بنودی صیاد می جویشد
ز بهی بصورت تو کرده قد ابرت	ز بهی بصورت تو کرده قد ابرت
برز کوار امنست خدا که مروز	برز کوار امنست خدا که مروز
بیش طعم زنده که آب که جوش	بیش طعم زنده که آب که جوش
خدای داند اگر کس من رسد	خدای داند اگر کس من رسد

اندازین عهد مبارک پی فرخنده از	بار داد است سلیمان بنی بار داد
که پهلان و شجاعان و دلبران	مردوم و دیو و پری کشت فرهم

زاکون چش و کخی زره و نیل شیخ
عالمی شیر جود و به شده درباری کرم
این چو ماه نوپنهان زینس نایح و تبه
هر چه ان کرد می این کری کرد همان
چهره عایش جرحی که بود بحرکت
همه در مانع ششای خندان کل

رو و نیلی شده پند ایتیان شکر
یکجهان ماه چو ماهی شده در جوشن
وان چو خورشید پندیده مانع و
همچو عکسی که در آینه فک یک برگ
رخس میبوش چو کوهی که بود جاناو
همه از اوج خد وندی تابان چو فخر

سر و کبر جبریل اید برین فروزه کون مجن
بنار و قامت چرخ و بنا رفامت رایت
فلک را کلمه بر بند طایوسان فرود
سر نه را اوردند اکنون بقدر و سنج چو
ز کاهها کوه ان ز نور در کردن
طیفهای ملک از زهره و بر سپین مهر
دل کان کرد و نی نیجان روجا

کنند افاق را خطبه نام ساه وین بر
بناله پا شیت بخت و کوه فخر
بجای جابره رکنین همه با فخر و پر
در و میویش است این که باشد حدی
ز صحرای هوا ن مکت و ز دریا ن
همه پر فزده و با قوت افشاند سیم و زر
جلا ب از نه از حله و کلاب از در کوش

که تا سلطان بن محمود و فرزند ان پاک
فکر وی ملک خبی حل قضا اهل سلط
برای و روی مهر و مباح و چهره درو
ازین پس بادبان بر در خون آساید
پایاید کنون خاتم نبیه کنون
مسلمانان مسلمانان بر سید از کف حق
بسوزد آتش لاله بدو ز ما و ک غنچه
ایا شاهی که کربس غوث را شمع
نیام نجه او ندی که قصاص را شایان
که گفت اقلیم نه انت برین پچال تو
معاذ الله که کزیرم حکمت هر کجا باشد
چو شمع از دیده آب نهش هر دم فروزم
مرا رنجت به از راحت مرا در دست بر
یک فرمان که نافه باد از دروم خلاصی

روان خروان یک یک برجم و کیر
فلک علم و زمین جلم و زمان عمر و جهاد
لبطف و قریب و بدیرم و درم و بیع
اگر حکم ششای فرم کند آشی لکن
بیار ای کنون دنیا بیا ای کنون
که چون کبریت پیش آمد هزاران کار
بر و خجسته سن بکمر و پنجه عمر
سزد کز حق مد و نجه دکنه جلد و محشر
که ششایش بخشش تو اگر دست فرو
نه خشم و رخ جان دل نه اهم خواب
توبس نکو خدوندی منم بدنده چاکر
چو برق اندر قراقت چون مد و دول
مرا خارت به از حرام و ادات به
یک رحمت که شامل باد از رحمت برون

جوانتر شد عروس مملکت مشایباید
اجل خنده زبان یعنی بای خوبی
نوکویی بای خوابه کوفت مانور خلاص
کرده شوی کفایت لغت و دانش
مروا فی نه کان او که غیرت سرور
غبار خنشان ابرو کشا و ترشان
ز ملک قهر را که دهنه چون چاه کنون
بگرد شاه فوج کشای نهستان
سپاه غور هم کرد است خواستی با همه کشت
چنان بسیار درین شده نهان که کشتیم
همه در حین نگوشتند چون در یک کشت
روان ریخ و فرغ نامه اهل را که کران
نجا جان چنان بر شد سوی بالا که کشتیم
چنان رانده جوی خون که تا صید لایق

که کرد اویش را یک اندیشه در
بطاس کردم کور و بر بیدار کرد
نوکویی در حاکم کوفت بروی رخ
دو دوزخ و قصاب روزه خور و مال
بر کشان و روم امر و خیم فانی هم
شعاع تخشان بوق و خروش کوشان
نمیداند که در عالم کجا چون کشت
که کوئی دزد بر خورشید پوشیده خاوه
چو آتش نره زن بود و همچون بن
مکر با جوج و با جوج در برسد اسکندر
کیا ه سجده بردارستی چو حمله آورد
زین موصل و تبرع کشته اهل بر کران
هم اکنون شهبه دون زنگنه شود
چو شاخ سرخ گل آمد بگونه رک سمنبر

زنج او مستح نو که بران عمل و این گل به اندیش تو که شمع و شکر کرد جان با بهست دولت از باغ سعاده و درو ^{گلستان} که بهر نوع دس ملک دولتی کردی برای نام سگواران نهال ناله نشانی	چو طبع معری و بنار و جان آکنده که افشانش اندر شمع و برز و آب در برکت است از شاخ جوانی سال و روز فلک بام و زمین صحن جهان و بوخت بناخ و شاخ و ظفر برک و سعاده
---	--

زمانه دامن اقبال شمع مار گرفت ظفر نیت کز کران جمال نمود من دولت و دین این ملک و ملک ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود مراد با که اندوار و زو بهیسی مانده کنون ز غنچه اقبال بشکوه کل کجفت خدا یگانا شاه با مطفیه ملک ستار که اندازان لشکری که فزون	سعادتش چو دل و دیده و کمار گرفت زمانه دولت شاه جهان مر گرفت له از روی بنیش ره بسیار گرفت که در زور شمشیر از ای اعمار گرفت چو آید ز دست که بتوانش در گرفت چو عالم از نظرش نیک نوبهار گرفت نظام مبین که رجوع نور و کار گرفت فضای عالم را اسیر گرفت
--	--

عبارت کشتان چشم روزگار است	صدای ناو کشتان کوش کوشا کرد
چنان نمود تو کوی زمین پای	ز کشته خود را در دانه امار گرفت
تو دیر آیی که شمع کبود پوشیده	همه و لایق کشتان نوحه های زار گرفت
بلند همت شاه حسن که سبده	جهان ز مدح در در شا بهور گرفت
بدولت تو که باد افروز و سپین	عروس دولت را کشت کج گرفت
ز ابر جو و بیار آب زندگانی از کشت	بیاض جو و نهایی لاله امید گرفت

و لم از پسته خندان بگرفت	نور از قوت جان جهان گرفت
خیالش نزد من ابد بر سر	بجان او اگر از من اثر یافت
نسبتی فدای دل من نیست ام	ز تو بر تو عیش کی به گرفت
تر و خشم بداد و مهربان	چو با مری جان خست چو مهر یافت
چنین نگاه بر جان بخشد	مکر از لطف شاه شه گرفت
عظم اندوه در سادگی	چو این شرف شاه او گرفت
بلخ خاشاک کی بود ستره	ز صی زدن کشت بل گرفت

چو رویم سنج شد روز را

بقیم شد که کل رنگ از رفت

هم اکنون باز عاشق طبعی منم بر
کمی بر جوش آب تیره بخاری زده باد
سحاب پر زخم چشم بی پی سپرده
صبا عاشق غلط است نه پیری که پسته
دم باد صحر چون مجمر کل را بر آتش زد
هم اکنون لاله چون صحاب کهنه خورده
لباطوطی که از نضنه ترمازه برون آید
هکرا از آب تری می نیاید وین عجب باشد
نبامیز و نبامیز در شنی فضا دیدن
که از لطف جهان ملک بی کلستان ماند
نه زانجا همه اله که از لکند و جوید
خداوند همه پیرنده چون شاطیج

ز نفس عالم از این جهان سبب گرفته
کهن از لاله شمع کوشت سخن می سپرده
بنیم صبح دم رسم رسول بی سپرده
چو عاشقی پایان عطار بی سپرده
سر اسرارم منیا بخبار خود کرده
هم اکنون کس محمود را من سپرده
جبار اسپهجو با خبر سلطان سپرده
که مع سهریاد است و تری احکام کرده
که تیغ غم تو کوهر ز الماس سپرده
که از لطف دمان کلک طبع منکر کرده
نه فردان بود و خورشید که زده سپرده
عروس مدح هر تو که در و در کرده

سرافرازی کین طبعم چو شتابسته
جانی امی می که کرد و لاله و گوهر
بیمه ما از زین بر سر این چتر پسته
ز فرط این میمون به پروی جان باشد

سر کوران خور و روبو چو ماسی شیر گریز
چو خاک و سنگ را خورشید در لفظ گریز
نه مشرق بر سپیده دم بود و بحر و کمر
که باز خیز تو هر خطه خورشید خطه گریز

ای سحر زینت و بخت روزگار
در عالم غایب دل در تقاضا
زین پوفا جان مصلب رهی که
بهر که که شادمانه شوی از وفاق او
که سر صد هزار بود و دست چو پدید
چندین چه گشتی است بهین عقل مخط
ایدل ز صبر کحل و وی عقل لب
بلبل نه منال درین ایکنش
ای پوفا زانه چو خواصی در کمر

از خواب غفلت آنگاه سر بار
در کلبه غنائی را شش طمع مدار
شده فرین زهر کوشش نمیشن جار
ان خطه خوشین ز نقاشی نگار
در صد هزار دل بودت چو گوگرد
چندین چو کجاست بدین روح معمار
ای جان تن جودن شاد و بدید خون بار
محرم نه مباحش درین شیشه کون
وی شد و سپهر چو داری و کمر

دې ربيع محلت برون زده قیاس
مضای رای تو چون کوهر جل نمود
سجی کردی لورا روز کار بر بس خلق
ز خلق و خلق تو هر خطه مرده بروند
بزرگوار در بس خلقی افادم
نه مطلق به منطق فروش چو لطف
سپه سرو و زمان لیک گنگ چنان

بنای دولت دین را قوی نهاده است
خردمند بد که از بدی چون جبه الماس
غلط مکر و زنی روز کار مرد و شمس
بارگاه دل از شمس است چو اسرار
که نقد را پشان هست محض اعلان
نه مردم و همه شمس چنان
سپه کار و دوری و ضعیف چنان

چو ساخت در دل شکم چنین مکان نش
ز عشق روی نگاری که شمع خوربا
نهی چو یوسف در حسن و چو ابراهیم
بوعده دل من شاد کردی که نشود
کرم چو مشک دبی پنجاهی بر باد
بجو شد لی حکیم کرم و سه دلو که مرا

نیافت جای مکر در جهان نش
کشم نبر بر چو شمع خاوران نش
بر آن دو عارض تا بود مهربان نش
کلفت نش کی کبر دست زبان نش
ورم چو عود زنی در میان جان نش
نور هیا رنیمی و در حنانه ان نش

خدا بکام شعری ز گفت و طوطا

رسمی هم اینک دری بجز طوطا

چو خاک رنگین مدجی مبادی ان با

همیشه خاک بود کان که هر و هر

بساط طوطی چون طبع من شکریا

مرا که نیز جوشت سایه وار چو برق

تو هم کنار چون گل ز پوست پروین ای

ز آتش اید پروین و خان و لاله کنون

بهین چو لاله و عای هدیه ی کفایت

مین دولت بهرامش که اندر زرم

ز آب کشته شود آتش و کنون بر کس

سپهر قدرانی که کرمشال و سی

ز چرخ اگر تو بخوای چنان براری و

همیشه که رفت مثل بود افلاک

که کرده بود و پیش باستان آتش

که همچو یا قوت او را و پادشاه آتش

چو اب صافی شعری و لطف ان آتش

نمک که گوهر نظم منست کان آتش

ز رنگش کرده و طوطا را درون آتش

هجر زاب و چشم زمان زمان آتش

که ز روزی تو بر خویش بوستان آتش

سه انچه که برون اید از خان آتش

زمانه گفت که مبادش درون آتش

زبان خجرا و است بر جان آتش

گرفت ز آبش کنج سایگان آتش

چو آبش نواید بر دوان آتش

که کیر و آتش ان راه که کشتان آتش

همیشه ماکه سرعت دهد نشان آتش

غلو قدر نور ایام و هم رکاب هلاکت

قصای غم تور اباد هم هفت

کبر پر زنی باشم ز با قوت در افشانش
خیالش همچان میثم پریب عجب بخود
بهر از چند نهاد است روی خوش بر روی
سکند و احوال را از غلظت حبس و من اکون
و لم خواهد که مگر ببرد زلف او ایدل
عجب به بود اگر جاوید مایه اندرین عالم
بست از لطف در گوش بر ساعی حلقه
زند زلفش به پیش و لم با که اگر کجید
بفرمانم نباشد دل زین عشق الیز
و لم را در و جگرش بحسب قصه جان و در
میین دولت عالی ملک بهر شاه نشسته
خداوندی که از خرج برین مکتب است نصفا

شدم چون در سایه خورشید رخسارش
که از بهار پر سپیدن کنه می هم نشانش
بر انم تا کنم مگر در جان خوش قریش
همی در حشمت خورشید منم احوال نشانش
ز نیم انکه خون کرد و نایب ز سره ان نشانش
که بس با اعتدال هر جزوی از کار نشانش
چون خود حلقه در گوشم چه باید کرد و نشانش
فر و افتد هم اندر حال در چاه ز نشانش
همین باشد شرای انکه نبود دل بفرمانش
کنون جان من نصاف شاه و در بجز نشانش
که سائیر ای بی شرم آید از جو و فراوانش
عد و بندی که از خلق همان مگر پذیرد ان نشانش

زبان شیرین شود بر که گوید عسل سلطان بکدم چون نبات لغش کرانه پرستان زهی طبع تو دریایی که پیداست ماست چنان باشد که نشاء کس از نازده کلستان	و بان مشکین شود هر دم که بوسم حشمت اگر گنجی بربت از دفرایم کرد و چون پروین هنی در ای تو خورشیدی که نهانست تارستان ز از کف که هر بار تو رویی که چو آفتاب
--	---

دل کل شکند ز رخسارش ان بن مارک بسمکانش از تخی نور ویدار شش شیری که بقطره هم کلانش که بودی ز جان خریدارش که مرا نیست برک از ارش یارب از فتنه نکلند ارش که کجاست جان حزن دارش	دل کل شکند ز دیدارش ان لطفی که اندر دیدارش تا بند و قلاب شودان دید نیز ترش کرم در و که کند دل از دل گرفته بودی هم بار جویش کان کشم چکنم دل ما که چه کم نکند ارش ای کجایی رسیده کار حجت
---	--

کاري بکراف ميکند ايم	عمري نابيد ميايم
ني زهره انکه دل بجويم	بي طاقت انکه ديم ايم
انديشه بوجش عقل و روحم	اميد بس در و نکام
مايي نه که گيت دهم سره	تا چه بر اميد و بر چه کارم
امي لوز و دوين بيم است	کاین نور و وديده هم
ترسان ترسان زاب و نش	برروي و رخت نظر کارم
کشته است بدولت تو حاصل	انها که بنود در شرم
که از تو ندانم از که و اعم	در از تو ندانم از که و اعم
بر مکر مي که مير سالم	سکري بنه همي که ارم
بر قطره که بخشيم صدف	دری بنو بار ميايم
امي شاه هم که در غريبي	بر در غم تو بر کنارم
ز پاش چو شاخ در غم	در بار چو ابر در بيارم
بر دشمن و دوست هر چه دارم	با داس و باد روز کارم
بکشت همه جهان را بسم	بکشت بکي کل انهم ارم

در خاک شمع چو گل بیاویند

بر باد چو بوی گل سوارم

دانه جهان که قره عین میبزم

در باج ابر بار و کراشیدم

در نی پراز عجایب دریا شویم

طبعم حواش تر و هر دم حلی و

رو به نبات نیکو از چو پارکوش

کل بلی کریند در باغ سیرم

دارم زبان درار بخوانم که ستم

خون در شمع چو نافه زانده شکست

بر سر نیاید از من مکیور و سیرک

کر من بنم جو حکم به صبح

خاکت یک و پیا کسک

اگر مستقیم به باکت کوبان

پاکیزه میوه دل زهر او حیدرم

چون کشت رو شمع که چه پاکیزه گویم

هر قطره که در صدف دل پروم

خوش نوکلی کرد و در آتش رستم

چو ناره کشت در بان شکرم

مه اشری نماید در پیش خرم

پیشم بچشم عشق بنارم که غم

جرم من که غمفسسک از دم

چرخ از فرو که از دصده بار و نیم

بس خدم مسح نیم نیم کرم

خاک کی همه فرو شمع پاک می خرم

چون جاسم به سببی نوکرم

آرناب افتاب دل کوه چون گشت
 نقش طراز خانه دیناست مست
 سرخون قلم رنوج و خودم برین باد
 باین شرف ز غصه طفلان وقت
 چو نسرو پاکه امن خواهم هزار دست
 چون سر فکنده کریم کوفی صراجم
 در قفسه چرخه دل چون کلاب ن
 از دوری اکنه روی سویی هر لب
 تا و در برون چو منی در هزار سال
 در جدم من بر افکنده غمی سخن
 بر خلق و اوری حکیم هر نظم و اثر
 مرا یکی باز و جوان مردی خرد
 مست خدا را که بنده خست حرص
 سر دی زرق خنکی سالک پس چون

آوازده در فکاد که مایه قوت هم
 یارب تو هستی ده کین میت در غم
 کربان عشق فرو و باید این گم
 خوانده چو در چمن و سن سبزه خرم
 تا از درون چو غنچه کربان دل درم
 چون خون گرفته خدم کوفی که غم
 در خرمی ز نور خنجر بچو محبم
 من در کینه ز تو به بسی بکینه برم
 ایست تو ای زری فلکاد من ای درم
 خضم خدای اگر نشیند برابرم
 چرخ که من نخواستم ام داده و درم
 خورنده بی بهای و وفای که بزم
 اندر نیش و ف ز بالای مبرم
 حاجت بنو فاد برید مبرم

اگر کس چو مهر و ماه سپهر نلکتم از آن
از باطل زمانه گیم سایه در فتنه
سلطان معین دولت بهر ایشا
ای کاشکی بدین روی کار بسین ای
در از روی ارزواند رنایه است
کر طبع انجور و ن شکر بود و چر است
تیر فلک که هست سخن را کجا تحت
کر صد هزار یک لطف جان فشان
کشی چو کوارت در دست در دمان
در خواب کم شود دل پمار من از آن
احوال خویش کر چه کمقیم کاین جان
ماه حجب نام نه که مهر مبارکم
هم سایه بهایم و هم سایه خدایه
کر بت نه که گوید چنین در ب

چون شمع صبح و تبر سحر که دلاورم
کا نذر نپاه سایه حق بوالعظمم
کا قال او گرفت چو اصف در برم
نجان نهاده طبعی پیش او برم
انها که شد بقوت جوشش میبرم
از آب طبع را و ن شعر و حکرم
می بکنند سپرز زبان چو حسرم
نخسته مند که جان و دینم
در در دمان چه سود که چون جلقه بر درم
بیدار کر دهش صبح محرم
سوخته میخورم که نه از ن باورم
جان مجسم نه که عقل مصوم
کردن این دو سایه یعادیم
نذر هم از خدا ای که او بهر درم

در منزل رفیع از چرخ عظیم

در مرتب محبت ترا سعد اکرم

خدا ی غریب را بجا جانان کرد
مقره دولت با پیش قطب کرد و دست
به دور دولت و شرع شست باز نهاد
ز بختش او ابر در به امان برد
خدا ی گمانست جدیر اگر لطف
در جلالت روشن زاب در یافت
تبارک الله ان ساعت خجسته بود
ز خاک با کیش حق در میه پوشی

که هرگز آن را والله شرح توان کرد
حصیض تمت عایش او چه کرد
ز بیم صولت او شرک زری نهان کرد
ز نور قدرت او صیحه دم کرپان کرد
هلال ملک نور را چه جوید نمایان کرد
کل سعادت منزل صبح عیان کرد
که بار که رحمت هم ترا گلستان کرد
سعادت از رخ او ابر و گلستان کرد

جان میرو به بشرت خود ان کلشتم
ترسم ز ننگ صحت راجع بپاه من
بر پای عقل ندگر است این

حق میرو به جنت دیوان کلشتم
باز سپید جان بر دین شمیم
در حبس حرج کور و است این شتم

بس بسچو کرم پید ز جان که چنه
مالا جرم بسی زید ایل طاس رنگا
چشم سفید کشت چو کوی بلور من
شاد اچیم از کسه در نیگده کسب
ان تیشی که باغ ارم کشت بر لیل
کرونده نشسته مکر نور دیده ام
از دست سرخو سوسن فرو خورم
بکروز میگردم و من کجایان چسج
هم با کینه عقل هم با کجایان شع
مرد ایکنی اگر منم ایم زمانه را
ارو یک سینه خوش ارم و لکب
در دم سرم منباده که کربایدم ظلا
کر منگری سیاه و کویه نگر ورم
از بعد با پند و چهل و پنج کویا

بر کینه کور من کفن تو سیمی شم
بر سینه چمنای سیاهی چو باوغم
زین لکشت لعل با چو بلور بلوغم
در مان و در و در کایت بدو شور و غم
حب از دل چو شک ز باج آهنگ
پوشنده و بر بهت مکر نوک سوغم
مر کجایان بندگی که دهد سر و سرم
الوده شد بخت خورشید و منم
تا کره سپهر مگوید که تو سرم
بس من زن زمانه بی مرد و بی رحم
از عقل کاسه است برین سر تقصم
باید ز من کلاب و خورشید خندم
تا معجز رسول بگردم سرم
در من بگردم که معجزه جد خود سرم

کاهی زبان طفلان خنّی بهیچم	کاهی زبان چایسته بهیچم
از قیج هم بهیچم و چه اغ من	کز بهیچم چرخ چکیده است و غم
ان در غم من که چو خوشید و غم	وین خرمم مگر که چو ساید و غم

گاه هست که طفلان چمن	اندرا ایند چو سیحسین
که کشایند و بان از لاله	که مناسبت زبان از سون
و دوازدهم عیسی است نسیم	اثر بی اکلف موسی است
لاله غنّه و تخون بهیچم	سون زند نفس بهیچم
افزین با و که لوسی و دانه	از نسیم کرم خواجسته من
روشن اندر جهان تاریک	چون زارنسک و کهرار
کلک او تیر زار و فلک	لفظ آن پاک ترا زور عدل
ای بهیچم عدو و لطف	کرده پایش بیگی کردن
لطف مغزای که گاه چرخ	هم مبر و چه قرون بشدن
و دستکامم ز تو و بر من است	هم بدین چه جهان من

که نبی چشم زندار سوزن	ربمان وارم از آن توبه
سقف این جایه که پر زون	تا شب و روز مرقع پوشد
رام امر تو سپهر توست	خاکپای تو جهانی کسش

که صد ف بود حصه دهنم	من همان طوطی بشکر سختم
کاش جان رواق پر نعم	کنند عقل طاق دستم
زمینی کرده حبش منم	فلکی کرده گردش فلکم
ان زمان خاکپای همم	تاج سر داشت جبریل مرا
بوفادو کرم که من نه منم	غتم زمین بیا اگر هستم
چند ماه یافت چون رنم	مجر مهر سوخت چون عجم
نم کرمه چو شاج ناروم	نم کشین چو برک نرغم
هم ز کاهش چو کاه کشتم	هم ز محنت چو کوه ساجم
کوشه بی که ان بود سکتم	توشه بی که ان دهنم فوتم
هر کجا در رسید شطنم	هر چه آید روز روزی ام

در و تمیشت در مانم	مرک هر ساعت ریشتم
ایشا کردند رفاهم	کوه بر کنند دم زدم
و دم زند در میان ره صید جایی	تا خاطر طلب رسد سختم
بس بود چشم مور و پریشم	چار سو کو روخ سو کفتم
یاری مار س که بخورم	رحمتی رحمتی که سپارم
کر از هیچ کتم بگوید	بر دل خود چه صفت دارم
اخترای آرزوی دل تا کی	در دل این آرزو فرو شکتم
چون غایم هزار و سبب	چون یکی کل زویدار چشمم
پانی در کل چگونگی رقص کنم	دست بر سر چگونه دست نرم
فته روزگار من است	که درین روزگار پریشتم
با هزاران ستور چشم دوم	در یکی و در یکی فرغم
عور و پیمایه اندرین کج ببرد	این حدیث چو لولو بعد غم
همه تیر از منند من کدم	راست کوئی که صحتم
جمع در چشم و لغت و روان	بحقیقت ستاره پر غم

فنا گشت بسیمبار و استان کرم	بریده شد بی حاجت رستان کرم
برون زرقه قیاس بارگاه فا	ورای خانه غفاس رستان کرم
باب و دانه چو من بسلی بر دهم	اگر نبودی پر مژده بوسمان کرم
مجوی کوه ازادگی که روی من	چو کنج قارون نهان سد هک کرم
سوی فضل و مهر خان دان کرم	که روی فضل سده باو خان کرم
عجب مدار که شد کسده خاطر غم	که تیغ خاطر چو من است بی فغان کرم
کمان مبر که بلال مسر زک شود	از آنکه حور و کشته است اسمان کرم

رخش بر مکه کسان نماید	زانش اس حیوان نماید
ز پسته کر مکه ان باج کشت	سکر من کر مکه ان مینما
بجام باوه ماند کرامت	مش نهان بی جان نماید
سخن منه و ابها کیر و کچه	چمن امروز از ران نماید
چو کرد و احسنه کارم نام	کر اول پس پریشان نماید
نشان روی خونت در و کن	میان در و در مان نماید

چمن را نامه از خنله آمده زن	بخط سبزه خوان میباید
یکی از پوست پیون چو کل	که بر من پوست زانین نامه
برزگانار که سپاس من که عالم	زنوزادان ستان میباید

کشتا و صورت دولت بکر شاه دها	چو بت صورت قبال بر عروشن جهان
خدا ایگان سلاطین مشرق و مغرب	علاهی دولت دین خسرو دین جهان
تاره چش و فلک بیت و سبیل کن	شهاب مرج و سهاناوک و بلال کن
ابو المظفر بهر پشاه بن مسعود	که بازگشت مظفر مرغز هندستان
جهان بکام و فلک بنده و ملک	انید تاره و دولت قوی و نجیب
فتوح مبین و مسعود سویی بسیار	سهر زیر کاب و زمانه زیر غان
قوی دولت که بناد اسبک دروغ	بکله زوغ برین بنده ضعیف کران
بان خدائی که هر ذره بر خدا امید	منوده رویش چن قلاب صید جهان
زینتی سویی سنی سبک معلق در	بامشش این ملک پایدار سرگردان
چنان لطیفش ضد او اشتی کرد	که می بازو با یکد که چپا را گان

بدان خدای که از هر روح سلطان
بدان سول که برفق آسمان سبک
براحت و دم جانش عیسی درم
بر روی علی و رست کوی بوبکر
به نشی عیسی و به خوش نشینی
بدولت تو که با و اخرون و پاپیه
بباغ تو که اور است در دهن دیه
بهیت تو که سیران از آن شود مکن
برزم رستم و سنان بر کم خنده
بخاک پای توکان دیده را بود سر
مکبوش تو که او گوش فضل شده
بباج تو که از و یافت شعله خورشید
بخطه که از لعاب است مازده
بهیت تو که اندک از و شود و سوار

که باشد اورا برخت دل همیشه مکان
ملک تعالی با جی نهاد و بفران
بسط کف پر نور موسی درم
بصورت عمر و شرم روی عثمان
بشش بندی عقل و بدست جان
بخت تو که با و ای و جا ویدان
بخبر تو که اور است در شکم دندان
بنوبت تو که مرغان از و بر بندان
ببذل حاتم طای و عدل شودان
ببا و کر ز توکان فتنه را بودان
بخبر تو که در و چشم خند جبران
بخت که از و است ربه کیوان
بخطه تو که الطاف از و است آبادان
برحمت تو که و سوار از و شود اسکان

که حق لغت بگرفته توراکان نیست
بجز خویش فراموش کرده نمکنم
خدا نکات گشته من بخورده چون دم
امید خلعت هم حبس ماه میدم
خدا ای غرور دل دانه ای سلمان
پناه کردن و کوشش بطریق حکمت
اگر نه از هم دل درموا چنان بادا
و گرنه تا هم در وی از خفا چنان بادا
ز بهر کاشن اول کر خیر بایعنی
منووری از آب قطره دیگر
چو جسم کبیر جان گشت و جان ^{عمل}
بجن لغت داود و دفت ادریس
کشاده دولت و دین چشم مار و کج

فرزون رزیک سیاهان و قطره باران
نیست چه دلم آید که هرگز این
برون فادام ماکه روضه رضوان
که روز و شب ششم زینا طلیحان
که همچو غنچه ز شیرم گشته ام نهان
کنون لودانی حواطم بخوان و حرم
که پوست بر تن من کرده و نهان
که موی بر تن من کرده و تیشین
گرونت لاله و گل منرخ روی در
نکاست لعلی از نکت زنگان
نهاد بر کمر عفتل مهر الرحمن
نظم ملک سلیمان حکمت لعلان
نهاد جان و کوشش باز و فرما

بر من ز غنای تو حاصل خدایگان
هر خطه میکشد خنجر صدمی او
هم شد ز غوغا بخشش و رنج من
عظم بوقت طفلی زو چون شکوفه
در دل هوای دست چرخ در میان
چون سروشاید از بنده تن کردم دود
تا بر کشاده دست و زبان ایم از خدا
گشته بلال دولت در پای او بکاس
خضم تو به طوطی قولت سحر
نخ میخ که میوه دل و شاخ امید تو
مای که هست در ده فراتر از چشم حرج

کرد آنچه تا به ثوابش توان کرد و شکر
هر روز سپرد ز بیم ز باستان
هم شد ز باستان او پست مکنان
شکم بگاه سری چون سرو از جوان
در جان رضای دست چرخ معزاد را
چون پند از بنده تن کردم دود زبان
خواهم ثبات دولت خاص خدایگان
واده سپهر تو حسن دست او غمان
مانا که بسجده عمامت پی نشان
سرسبز و سرخ روی چو سرو است و اعوان
لعلی که هست کوهر از آتش کان

هستی بعد حاصل بهر تی ناز شده
خجسته کعبه دولت مبارک خطه عشت

ازین خوش معذروالی منطف مبرون
بر جبین کی محسن برهون و کرمون

اکر خب نی مانشن برمی باشد در جو زرکست حلقه حلقه کجاند جوی او است چو کردون ذات افواج ز تعریف که دم بزرگ کردن و کوشش جهان را بکنم نه طبع پیر جیش داند بود شاطره صدف و ابرار دمان من پر از گوهر کشتی بلی معدود و موزونست لیکن قیاس از ان اندر و جواد که با اوج و حسن همان پستی آوردند بهر صاحب آرز خداوندی که پیش دست طمع را در شرف اقا بد و رایده در وایه و دای همه شادی بصب و دستان محمد است	و کردون کنی صفش نه خانی کرد و شمر همی بز خوش چون پنجره چرخ با چون چو نقد برام او این کفش را بر او بدر بانی که بود از دور کرد و ماکون نه و هم و صافش باد و کشت بران که در مدت چو شمع مکیان پر از لوی چو طرح تست و نظم من معدود است بوسه مای صبی بیوسته تا که کن دو نیمه کرده و شسته تمامت در جهان کشت و در بازفت و نه بک اطراد اعی و راعی کمر اعمده و فالو مخالف را موافق انسر و در غم خرم کن
---	--

ای باد سپیده دم نغم کن یکچند نیستی تکر کن

از خاک مشیت بوی برد
با نغمه زهره همفراش
از طره مشکباز جوان
بر مجمر سینههای عاشق
هر دیده بخت را که مینی
و امل که خوش و تازه و مایون
خاک قدش چو بار واد
تا زک طبع و لطیف فست
هر چند که نظم کردم این غده
از بنده بگوئی کی حنوا
از خوی خوش حدیث بر
نیکی کردنی و بخت آمد
یارب تو خود جاه او را

وزیر تها سی بال و پر کن
در صورت مشیری نظر کن
خود را چو سباز رهبر کن
رو جلوه کبان یکی که کن
مانده کل ز جواب بر کن
صرف احمد و عمر کن
خدمت چو قلم همه بر کن
کوی چه حدیث مختصر کن
شیری کی ازین کعبه کن
کار حسن از کرم چو زر کن
به دل خست کلنگ کن
چو ندیدی سود پشتر کن
خسته دل و سوخته بگر کن

بہمی باہنہ روستان کن	لہی صبا طوف دکھان کن
طرہ مید را پریشان کن	رج کلبرکت را ہم نزن
ورکنی مستی بیستان کن	کر زنی خمینہ چو کردون کن
کاهہ اکہنہ زلف جان کن	کاهہ باہہ خوشہ لان ہزن
اب جو زریرا ب جیوان کن	خو اکہ پیش چشم ز کس ساز
کردان چمن مہجہ لان کن	ہر کجا رحتی است در علم
روی مہیون مہر و شہان کن	چون شہی تازہ و خوش و
صیت اورا فراخ میدان کن	قد را اورا المبہ بالاد
صدف و لفظش اخیان کن	نامہ مسک خط از دل ساز
ومی فلک اینچہ کوہستان کن	ای جہان اینچہ بادیشان کن
کار اورا چہ چہ کرد کن	روی اورا چہ پیش رو کن
ناز بر شاخسای ریگان کن	راز بایر کہبای سوکوی
خوشتر از بار کاهہ رضوان کن	مجلس خضر سبہ ہایون کن
جوہر افشان مسک بار کن	و مہم اب و باد و وحش

وی سعادت از کوکب زینت
حاشه شکر رزقه افزون است

هر چه فروزده رود سنه کن
جمله راز رخاک پنهان کن

بر بزرگ جشن بیاوین ماه فروزین
ابوالمطهر نهر بشاه بن مسعود
سمن بر وید هر کز چرخ استواری
همی باز تاج و کلاه و گاه از نو
خدا یگانا ما با مکر تو بی خورشید
شهاب جمله و مرغ زرم و گویان کم
ز رای روشن شد زمین فلک آینه
تویی که صورت اقبال را بر نمای
چو مرعد و راکوی بود کس که تان
زیم بوی که بخلاف زمره آن
تو افغانی و مرده شود بر جسم تو چال

حجبه باد ابراقاب روی زمین
که جان صورت ملک است نور دیده
سکر نباشد شب که چرخ باد او شیرین
چو کان بر عیار و صدف بدین
که طول و عرض جهان شد رنج و دور
سپهر قدرت ناسید زرم و زینت
ز عدل شامل او شد جهان بهشت
ز بجز دیدن تو دیده کشید چون پروین
چو مروی را کوی و بوقت حمله که
ز فر تو بکشد جرم خاک حمیده این
ز بس که شاهان در پیش تو نهید

خجی سعادت با طالع تو کرده است این
دل ستم شده از عدل شامل تو صغیف
کسی که دید پلان نموده عالم مسلم
خدای داد دهنده او پیش تو الهام
لسان حقه اکثریت حضرت
زجاج دیده بر نهوا می نشا طهوش

ز بی سلامت با دیش تو کشفیه
تن ایل شد از مجربشش تو سبب
کسی که مایه امان تو یافت حصین
سپهر که ده بروی در پیش تو مقصود
همه جهان که تو هست ما در کنین
ز نایع کسبند خضر کل نشا طهوش

از کریم اگر یکدم بر کیمی من
من دست نیارم مهر لطف تو برود
کر چشمه نوشت و بدی آب حاتم
چون غنچه نخل کجاست و لب اگر نه
مشغول تو ام کر نه سال شب و روز
جان بر سر خاک حدش با منی چه
توفیق عزیز نهست و کر نه به یابش

چون شمع بسی آتش بر سر کیمی من
و ز نه همه افاق معط کیمی من
بر کر سخن از چشمه کوثر کیمی من
چون کل من شک تو بر ز کیمی من
ارزیده و جان خدانت قهر کیمی من
دوام که اگر کاری در خود کیمی من
از کوی خلعت کیمی من

سر خطا ناسخ بی دارم دور نه	خاک از ستم صرخه سر بر کنی من
خاخر شده ام الحق در حق ز کبرش	ای کاش حوالت بهم بر کنی من
مردی ننو کشتن نامردان دور نه	بر حمله اعدايش مظفر کنی من
این است قوی دور نه برای	در حمله مریدانش جو حیدر کنی من

چون شمع روز و شب از آید ان آسمان	ما که در اوقات بدر پاسبان
آورد پای مه چو دروا من زمین	بکرفت ماه کرپان آسمان
کردن نبات لعش چو مرغی که سرگون	ما که بسوی آنجور آمد ز آشیان
من روی سوی راه نهاد و نبال سحر	امید خود بریده ز پیوند خان و دان
راهی خاک که آمد از جسم راحل	راهی خاک که آمد از روح رازیان
ریختن خویش کردم و بخش چو پست	زان طبع را عفوشت و زان عقل فغان
در آب او ملک نرو و چو نسل	بر کوه او ملک نرو و چو نسل
ز بهر چو کوه بسین جسم پستی و کرد	و نبال بر عتبت مانند صوب جان
دیو از شب که کزیران امثال	چون حضم منم ز نسیان حکان

امیرش پانچان عصفرتی چین
خسروهای دولت وین شاه حسین
تیرش کجا چشم جوهر روی حشم
ان در کشت پای الم از کوی لی
جویند جانی فتنه ویران خجای
جایز آسودیت کر زود و اسکب
من بهر خدمت از پی مح کوشتم
نی کس بگویدش که کج رفت این

قدش نه آنچنانکه لا ورتی خجای
کافال بست به فرمان او میان
کلاش بوقت مهر چو حیدرین
وین بر کجا و بست اصل اموی
سازند کار کتبت شجاعان زوان
دل بود در شرب تیغ نو سر کردن
چومان که جنبه مدح نماید منین
نی کس بگویدش که کج رفت این

نمبر و لایت خویش است شای
از ابر کعب او چو عجب که چو عباد
کردن کامکاری خلعت کم
روی جهان کند روی نوسید
خز روی حشم را بنویسد اشک ظلمی

کری با وج در شرف قباب و
کند کنای حشمت جو ریشه را کیه
نرسید زور کاری در سایه کلاه
بر سیم که بزم نماید حال بیان
یکم کی شود چشمه خورشید عل حای

شایسته ایگانده و اسپه کیش این
اکنون همی نرسی از بنده سال
ان مایه کار مشرق این شهر بنده
کلام و مزاد مانی و جان سر سبز
چند اکنه سرکار بخش است بکمال
از سعد بادگاه کنو خواهد تو کام

از بنده مایه کردنی دایمی توگاه نگاه
زان پس که میرساند بهج نواها
ان خدایه دولت وطن محله نگاه
دوئی اندر رخ سپری و پست دل سپا
چند اکنه مومناز اسعد است بکمال
و بخش بادو حال به اندیش توگاه

ای بی جانان آمدن بر تو جانان
بارک الله در وجود مانع ماری در
نوع و سگستان بخت فداست
خاک مانده ام از این چو سیلی با
از کل دور روی رخسار کنون
ای روی لطف ابد عقل جان
در فرغت باد و باد و شش و شش می

خاک از چرخ فلک سانی تو میون
ببینی از عدم خلقی هم اکنون
بهره جلوه شرم شرم از حبله سروان
است در دوزخ سرگردون چو مجنون
بارخ زرد و دلی از سر زان
وی ز مدحت نظم و شرم و کینون
ای سعادت بر تو ملک تو میون

خبري رونق ملک است کرده	بدری با حقن بخت کشته گرفته
و عا استجاب چو دولت موده	جهان استقامت چو خمر گرفته
زده دیده با کرد لشکر مشبه	کل چرا با رنگ عین گرفته
اجل ان خدمت سارده نهاد	بسوی ل حصم ره بر گرفته
ملک شاد و یانه بغیوق برده	ملک فحاشه شبیه گرفته
زهی با دین و عیانی نیست	ز چشم دل دوستان گرفته
نیشامی بر من که کوه نباشد	که نبه دل شد بر گرفته
جلال موده آماج بر سر نهاده	جمال نور اکبر در گرفته
ز عکس صلاح ذراره آرد ملک	زمان وزیرین و دین گرفته
ز پیلانی چون کوزه شیران پیا	فضای جهان کل محشر گرفته
پس و پس نظر من الله شد	خپت و راست الله گرفته
بمجد الله اکنون بر پیما پی	بجان خداوند جا گرفته
هباله که شیر ابو چرمین	که نگاه شاهین کمر گرفته
شمر راه دریای اعظم مشبه	سها جانی خورشید اندر گرفته

چو غم شدی سساکن نه
زسی مایه نج غمایی لب
نجشای برین که مکنو نش

که بودی از ورم شکر کفته
ز چشم و دل دوستان
رنگه دل من هر دور

چشم تو شب یاده مان که تو داری
در عجم کان حدیثی بزرگت
جان بکالی بر بند حسن
کشی از جزو نشان بر کوی
در جنبش اکونده سبده سینه
دل بخوشی بازوه و کر نه ربا کن
انچه تو داری لطف نام ندارد
قحط ناست در ازمان که مائی

ای صاحب ایلبان کیست
چون بدر از دکان دکان که تو داری
ان دل کم گشته در غمان که تو داری
راست کموم در ان شان که تو داری
اکرم ای جان بر نهان که تو داری
باش کموم در ان مکان که تو داری
چشم در ان دوید از ان تو داری
شبه نخورد در ان جهان که تو داری

بر اتم که امرو چو نوا و ادویه

بهم قصه در حسن باز کار کا

بر ارم نهنت سینه آ	بیارم ز پالو زنده آ
چو یوسف باوان رسیده آ	چو یحیی کچران رسیده آ
رکنه ان حبشید که کربا	زده پشت ناصر مراد و چو نقصا
مذخون تو بود هر که یابد کلا	به چون بود هفت که کوی شالی
هند چون کس بر سر سیدی بنا	چو مانند بطاوس بس اگر نش
در افواج مسلم هنوز است بنا	در ابواب علم هنوز چنانی
همان وان که ستم کی وادجا	تو سبایانیدش از این ملک کفتم
همه میان بعد است پنا	همین از خان و از خان مظلوم کن
خو اهلان یکی چو احم حسا	سوامی رضامی خدایت که دلا
کز و عالمی را بود است بنا	که شبهه او را بجای بی رسا
که نده کل و دیوی با است	با قبال خود سرخ رویم نمی کن
باید که سر کن هر کجا	جماع هر ماف قوت زاپی

و او است جمالیت خدای چه جالب

آسی یافته از چهره حسن تو جالب

هر که کنم قصه سوا لی از لب تو شاه حسن بشو خونی که غنبت از لفظ تبیین معنی غنبت که غنبت ز بهار حروط و طوطی و عواد هم سپید خود حکم و کن کین نه یا شعار معنی ای ناده بشنود که هم چنان اقبال مرا گوید کانی نادران ہی ای دهر گرفته ز تو فری و کعبه با کعبه خسرو شه بهر شه این شاه حوا کیوان سخی مهر اثر حرم محلی در دهر تو خوشش منور و خوشش	تا که بهیسی بودم از بهیسی کان سکر خدایت بقدرت و عا که کنی که جگر پرون از ملک لای که اسیر سر و لب عیسی با خرم سحر کای رهن از شکست بعد از ده جاک اکثرین که عشق تو شد هم میجو بلا در دولت جنود تو چو تو حجاج نوا وی ملک فرو دهر تو جایی حلا کایام ناورده چنان ب حیا باران جمنی بحر کفنی ابر نوا نور و زکشت بدید که تو فای
--	---

این چه نقش است که از شکست باور عهد همچون کل تر سال سال با فیکه	وین نقش است که در گوشه ماه آور نایر همچون مهر نو ماه به ماه آور
--	---

تا در آن بند لطف بگشاید

بر لب چشمه خورشید کجایه آوردی

ز بی مبارک فانی ز بی خجسته
که نشسته قاعه نور سکن فارون
تو آسمانی و اندر علو و اندر تو
ز عکس آبروان و صفای دیوار
چگونه ایلی ایلی که صورت دیو
ملک چو دست تو را بر رخسار می د
چو من بر تپت نو نمیر غم لانی
نبلنا دی قصری که متش اوج
همیشه ماکه پروید بهوستان سن
بسال شعر را سیه تو باد پائینه

که چرخ بر تو سعادت کند شارب می
رسیده کسکه نه بوفت عصبی
مجره وار کی لب ساحه محری
یکی سه کرد و همان چو ساز وادی
حیات یابدی اریا شدی زبانی
گرفت بخل ز بیم نیار خنجر می
چنان کن که بخل کردم اندرین
چو قدر بر یا حو سلم تو بر می
همی ماکه تیا بد ز آسمان شعری
چو لاله روی غروب بخونند علی

طلع الشمس علی الدمان

تشرع الراح علی البرجان

کبرج رنگ کل نباتی	شایه از واد کل نباتی
بسرغ الطلیع علی الاسحار	افرع القهوه فی الکاسر
چون از واد منش نباتی	باده از واد غمت نباتی
کلبت السحب بلا نباتی	صحن الود و سلاطین
تو چو کل ماهی که خدای	من چو ابرار غیم تو کریم
چون همی بر خیزد کفانی	رفت بر خیزد کل زبانی
ما که مان از کف غم نباتی	دروه ان مایه شادی دروه
سوفای جهان مسد نباتی	سب غمده ملک می پینه

آخر پرور مجنون می بر بال	اقاب رای صاحب روی بر جز
کلامی بکنو حاصل و خواجرت	همسر کمتر نواز و سرور کردن
اکمه دل زبر کس شوخ کل غنا	میت اکاهه ازینم لطف و ذریع
سیل شد می کم کنه چون نامی	و دشمن سرکش چو دیدش نم کردن
در و بان ز کس کل لولو لالا	بر نو و زنی در دام آید سر ترا

سید هم در بی ملک بخرطع پاک پیش	کر و منظر م و و لی در پیش مولانا
منقض حق بر جا که مردی یافت رجاء	شاه دین بر جا که تخی یافت پاکیان
تا کمونید این که حق سخا اندر بد	این با منب را که جان اندر پند
دیر زی تا در شاه ماه نور ما به مصون	ان اما شکا که شکش در دوزن

هزار شاه فرخ فی چنین مانچین پا	که خلق عالم اندر سایه عدش بر پا
خسته رای او در ملک افتد و بند	میلک روی او خلق روی بسته بند
چو دریا طبع او را دی کشته غمی نه	چو کردون او کرد ان بود لیکن نغریا
کهی بر صفت اهلک نقش جو بکار د	کهی را بنده ایام نقش کل بر د
ولی را که عطا باد عدور اگر خطا افتد	که شیخ افتاب از نور قد سر و پرا

ای و را به ار نهان کرده در	وی مسک تا به ابر طرا زیده
بی ابدار و تود تا به مسک	ابست در دوین و ماست در حکر
انی که منب در همه کیتی چو	وانی که منب در همه عالم چو

پردا که در غم تو چه در با می و

یاد بک از رخ تو چهل غنمی اگر

ای صدر اگر ز تو به مهر تو دار می
بشهادت فکرت زین کلک حسن

هر شه یکد و بار که امی یار می
نام تو بر صغیفه کرد و نیکار می

از بحر همت تو اگر بهر یار می

چون ابر در جهان نسج در یار می

وز نک خست سر کامی ترا

در مدح تو چنین جو عطار و نگار می

مردی چنین فاده ام از بی زنده

سرخش زمانه را بر بی نیم در می

شد بهر دیدنش همه روی چشم

شد بهر حدش همه اندام کل

جانا چو عکس روی تو در عرو

کشم در آفتاب مکر در افشا

دایم نبای دولت تو استوار

بر مرکب سعادت جایت سوار

از کلین سعادت تو به کمال

بی بهر دانا نماند در دیده ربا

یاری که حقایق عالم توانی

چند آنکه عالم است بوزن ناد

ای از روی خیر تو از آنچه

کر قطره بمن رسد از یوچه

جانان ز مشک سلسله کل فکنده	در کوشش لاله جلفه سنبل فکنده
کوفی که طایق غایب کون را میجا	در خلق کل ز که دن بلبل فکنده
نی فی دل معبر لاله برده	پس حلقه جلقه در طرف کل فکنده
خوشبخت لاله پوش کلفه را	در بند مشک و دام قنفل فکنده
ای زجره بس که بر اندر صفا	این دل که در کشاکش حقل فکنده

ایماه در هوای تو خاتم لبید	وی ترک در فراق تو درم
کشم کرافاب تو بانی بمن رسد	در دوا حصر تا که از ان تاب رسد
بگذر ز نامم بجز که هنگام عم گشت	در ده شراب تاب که وقت رسد

خانا میر حسن حال که کار از خبر گشت	چون پای من بجای زخیر و شر گشت
تری خایه در کل حسن تو سالت	کیش خیال تو چو برین چشم تر گشت
چند آنکه در فراق تو شد شام و دم	سکانه وار از دل من صبر در گشت
گویند کم گری که شوی غم خراب	اکون چه بود پند و اندام سر گشت

ای آنکه پای بر سر کرد نهاده
در طبع هنرمان تو هرگز نبوده است
سروان ز حد کنی و لم شک خدایه
عزت جو کل و لم را در خون و نه است
درین خسته سر سخت همچنان بود

دل را چو ابر بر لب چو نهاده
این رسم هر فانی کا کتوب نهاده
کز خلیفه چون کنیستم سروان نهاده
تو بسچو لاله داغ بران چو نهاده
رونده حنک جهان کرد بر بران

درده می سوری که در سوز
نقش قدح لاله سر سب
از شعله می این ماه سب
چون بصد پاره نماید لعل

درهای طرخانه معمور گشاده
راه نظر بر کس محمود گشاده
وز خنده کل بوسه که جو گشاده
چون روزه بخون دل المور گشاده

خیر اید جان با خسر و کرام
لیک زمان کعبه دل کرده گشاده
کیم ریکی از روزه خور که در آورد

چون بل و کل روی سیمه کرام
تا کند نیلوفر سی و از بر ارم
بارش سحر و قهر اندامی در ارم

ما جان کف پای تو عمری بسر آریم ان شکر کلکون که از کلک آریم کر بار کرانی بر تو پیشتر آریم	از عاشقی مستی کم کرده سرو پای دل شک و ضعیف است نیکار و تو شعد و ز سبزی از چو عید آمد و نوزد
بر دیده و بر کف آید سینا و ویرن جمار با زیند که جویند سوار با انگاه تو بر چه کار با ایندی که تو برت آید دروین بجز حرف آید خنده مانده روز کار با	دارم پیوسته آنکه باز آید که هست لب خودم ندانم چون ساختن کل با پاره چون کار بجان رسیدم دل گیت میباش که تو آید بر چهره وصل کل آید بد عهد میباش با چو صبا
خانی که چو بخت خود جویند و ز فضل جهان در جهان است	دانی که بخت تو ز بخت از لطف بهار در بهار است

خروش چو پادشاه زمین است
قدرش سرچشمه آسمان است
هر کار که خواست کرد و میبایست

عروش چو پادشاه زمان است
رایش دل و جان آفتاب است
هر نفس که بود و دید و دانست

پیر ابو که مرا باز فراموش کنی
حلقه است سر زلف تو خسته شود
که که اردانی از تو نشود چسبی کم
دوش سر من فراق تو جهان بید
بوفانی که بداد است حدیث هر کنی

دین دل مشک چو مشک در کوی
که از آن حلقه پاری و برین کوش کنی
ماد کن ندی چشم چو می نوش کنی
ستم امروز که نازیکتر از دوش کنی
که مباد که مرا باز فراموش کنی

نفس دولت من که ناکه از ثبات
ان کل از بن شاهی که نهان شد در خاک
مصطفی که کرد هجرت تضرعی گرفت

ای حیوان من که اینک از سر آید بد
منت از دراکه باری این کلاب آید بد
مشرقی که گشت پنهان آفتاب آید بد

شهریار ابر کجاست بفرمان تو ام
گرچه پخت آتش نهفت آفتم نماید چون
و امین از خورشید شب بر باد گوید
هر دم باید که جانی باشد پیوند جان
چون کیا در مدحت اینک سر بر سر
عمر باقی باقی بنزد جان تو ای من
بر من آن اری که در جهان احسان

خاکبوس در کت چو بخشش او تو ام
چون چهار ابر کلان من اندر چادر تو ام
چون من اندر ظل خورشید که میان تو ام
در چه باید کرد جان خوش در جان تو ام
نایدانی شاگرد دست چو بار تو ام
ای خضر دولت بخت بخت تو ام
لاجرم که چشم نامنت حسان تو ام

ای تجی تاری کرم انصاف تو ای تو
عالمی کردی بنا و ساختی درو می تو
ایستاد کرد و از جنت باید دعا ای
سخت و دولت خود چو دایم تو
مملکت ثابت رخسار خرم پیاپی تو

مردی و آزاد مردی تا ابد کار تو
عالمی در عالمی ابر و کنت تو
دست بکمر تو بر روز خضر کرد تو
فتح و نصرت همچو من مشتاق تو
فتنه خنده اندر نیم عدل پدار تو

ایداده عارض و چلت برکت لاله را	با کل قضا از غم تو چنگ لاله را
همچون قح بر آب شذا آتش هوس	از آرزوی آن من کشت لاله را
خود لاله را چه سنگ لیکن سکه باشد	بجای که مرد ماند از سنگ لاله را
بایرم از دل سراسر می سپرد	دیده را بکینه حاجی نپسند
نقشش خود را چون آینه طلبید	جام کینستی غایبی نپسند
بنده از آرزو نمیدانید	کین چنین با خدای نپسند
ما پیش از شب نقاب می بند	ابر بر آفتاب می بند
هم که پیش نوب می آرد	هم خطا بر صواب می بند
خطا و سچو خانه صاب	شبه و زمانب می بند
ایکد از رای عالمی داری	و بی که از بخت خست می داری
نخن من کوی با کردون	که بران آینه دمی داری

ملک دوزیر مهر تو شد	که ز اقبال حاتمی داری
در غمت باد اگر دلی دارم	بر دلم باد اگر غمی داری
وضع چشم بد آن تبارست	که حسن را انگوشتی داری

ای خجسته بدیده که ز کوه بار	از کوه شیشه خدایندی بخار
دل شاه بخندید که از خط سلج	بنمود بلال ملک شاهی دیدار
سکر از خدایا که برین جان مبار	شد مزد ملک چشم جمایداری
از رنج برون آمد نیست	خوبانکه در آب زارگان کین
شاه با زکل مانع جلالت تو که	شد کاشن بنویزی از غطر
ازین ضایع تو شفاف و کر	عسبی من آمدی از خراج بدین
خون را چونید از جبه دفع گوشت	بر مجر خورشید روی کوکب
یا رب چه کم آید ز خداوندی	گرسنه خود یاد کند شاه جهان
پرسد که مرا چاکری بود و کس	گوید که مرا بندگی بود و کس
انرا که همی بودی از خاک طلا	چون از میان پره حشت کین

پصورت میمون توان دل که سبک شد	از روشنی که کنون است گران
-------------------------------	---------------------------

ای ز لطف درو کو هزاره	و می ز خلقت کل و سکراره
در شای تو ام از پرده غیب	نوع و پیاں معطر زاوه

ماه تمام ملک بر لب شد	آب حیات شرع در بیا شد
سروی ز بوستان معانی در	برجی ز آسمان معالی خراب شد
بگری میایم گریه فراق او	در سنگ خاره دیده آتش شد
حقا که ز خلقت دل در آرزوست	و الله که در بر او حکم کتاب شد

گر کو به سبک دل مثل دیده دارو	بر تربت مبارک او خون ساری
دولت بگری می مروت پیروی	ملکت نباله می سعادت نزاری
بر روی خود مینماید بگری می	در پشت خود فلک خم و بگری می
گر خواندی اهل که بران بر جمل بود	تخم امید ما بقیاست بکار و

بهر نیتدی که سوار بران بود غیبی که نقره خنک پنداشت و اندر جان که سر سواد افکند	بر لاله بر بند بس محضت زو به چ کلمه فیه که بران سر بر نور و بر جل کرمی کرد و اگر
---	---

بدین نظم بدیع و شریقی بمن سید حسن بن زمانه هزاران کنج کوهرش داد نذر دم بس عجب آبرجش و لیکن بدت بسیار دارم مریز مشتاق محزون خجسته شراب از نایب کوهرش جواب آن فرستادن کند خردمند و از طبع من هیچ که نشسته زو گیتی جدا باشد	تو کوئی محرم مستقران فرست ز دل تخته غذای جان فرست در آن خاطر که تخته زان فرست بمن که عقده ای از مر جان فرست که می در دهم در مان فرست شفا زان لفظ در افشان فرست نسیم از روضه رضوان فرست مکر زنده شود جان فرست بقصاحت زنده ای کرمان فرست خدایش عمر صد خندان فرست
--	--

ای مبارک عشق ز عادت صبه
عقل در عمر نیاید ز تیر حاکم دوست
دل که از مهر تو بگریزد و جشندان
من چو جان دل دیده و تو بکنده شام
همت چرخ سپردار و دور شبانه
خرم او بسچو سکنه ز زده خاک قدم
ذات پاکیزه او را ندید چرخ کردند
ای سگفته رخسار تو بهار و لب
هم بجان تو که در تنیت صحبت تو
ناسفید و سحرانده بر دوازده اش
چون سحر طبع تو را شاد می داری

نوی گرامی تر و صفت ز جوانی بسیار
و هم در خواب نه پندرت تو پندار
جان که از و صفتش می شنید معذرت
نوی هم ای جان دل دیده و چشم کند
نافه مشک فشان را و دو کافور کا
عزم او چو سلیبان شده و بر باد
فلک آینه کون را انکساره بخا
معتدل با و براجت همه ساله و با
کر منیر شودی جان کنی بر تو نشا
تا که شکوف شفق بگشاید زنده کس
چون شمع بخت نور اکل کون با و خا

کین می کشد زمانه زین آری از ک
او شمع میزند که پشیمان چنین کند

حضمان جو دست یابند از نیم گمشد
من صبر میکنم که گریه میان چنین کند

نمای عافیت امروز از قفس شوز نیک و بد چرخ بکشد و بتار روزام و هر عذر کن که صد هزاران مساحت طالب مال و جمال کس کا خیال مردم در خواب هم می بینم کاشه دارد درت پیش از آنکه بشود میان بند جو کرد و کوشه منشن هر جای که عالم شد آفتاب از آنک	که در دما دم یک شش از شش که نیک او ز بد و نمر ز پای نیست در اوفت او که یکدانه مرا بچند رخون که غرضش ز آب مروارید اگر چه صبح قامت ز جانت در آن و همان جو قفلت زبان بچوید که قطب کشت نه کس که کوشه بگریید رخود علانی بحسم بر شمع تبر بگریید
--	---

کر نیالی که وای نان باید امده نان و جان مجور نشین	و بر برنجی که آه جان برود کین باید نوبت آن برود
---	---

نوحیان زنی که از سایل تو نه چنان کر ز ای پاداشت	کر بود یک لطیف صد کرده انکه یک است با تو بد کرده
---	--

چون مرا نیست از فلک بهره	ان بود به که بر خیم مهره
تیز خورشید بر برفت حل	گیر مرغ و کپس ز بهره

دوستانه اند کردان قاف	وز نه ماری از جادو من مکن
بر خوسی با کچس هرگز مکن	وز کنی باد مکر ان نامن مکن

ایکه از خاک پای بهت خوش	چرخ را تاج سر فرستادی
نشدم پیش شمع پروانه	که مدد از سر فرستادی

ای بخت را خجسته ترا تاجگاه	وی ملکه اسیر یضه از تاجگاه
بخت تو چرخ باد که با جی سحر	روی تو لعل باد که شیشه سحر
بایر پناه دولت و دین	اند پناه خویش بدار این پناه

انجی انبار از بضاعت فضل	سود کردی و کردی فرستادی
-------------------------	-------------------------

بدره سیم را بگردم شکر	صره بر نذر فرستای
عقد لؤلؤ است را نداد به	حقه پر بگر فرستای
دیده مردمی بتوروشن	که بد نور خور فرستای
کردی از کرم و مهر و جگر	که بد و خشک و فرستای

گریه گو که در عالم زبونست	اسیر و عاجز این چرخ و بونست
عروس بخت را که ز تو رویست	در بن نه خفه آینه کونست
حسن بکده از دنیا را همان که	که این گردم درین کونست
فلک کرنا فیه کرد و بر آفت	بدین بکی بدان کونست
و دو عالم فرائی میسندار	که از کج دل سکت برونست

کیست از دوران چنان شایسته	همچو آبی که ز ناله شایسته
---------------------------	---------------------------

هوای وصل خانم گرفت	عشم اند لبر و جام گرفت
--------------------	------------------------

دل و لب در نمی تنم چو دانی
چگونه در شدم و امن گشت
از نیم بار و نویسی آمد
بچه اندک شکر نعمت او

که چون بود ای شایسته گشت
که دست دل که نام گرفت
که در دسوار بی آن نام گرفت
همه پیدا و نه نام گرفت

خدا می اندو بس تا چه خرم است جهان
رسید کار بجائی که راست نیست
مشغولانی چون بگریخته چادر بار
هزار کردون پر زهره نشانی
ز نور ریش میگذره بجه خورشید
برگز که ارشاد از حضرت شای
چو آب صافی را بر چو باد خوشین

بدین نظام جبار کسی ندان
نه بر زمین فته است نه بر سما کیوان
معاشیرانی چون برق کرده ز افق
هزار طوبی بر طوطی سکر وستان
ز بحر طبعش یک قطره چشمه حیوان
بر زم رقی بار ای پر عقل جوان
چو در ناب ز بحر و چو ز زتاب زکات

دل کار هدایت می سازد

جان بربک و نوات می سازد

بد ساز ترا در ستم نابند
کینا دل من ساخت با خود
می کش که خطات می برید
در گریه سر و آه من گوش
بسیار بی از آنچه بودی
خوشبخت حسن که جای گشت

و ان هم ز قصبات می سازد
مازلت و نوات می سازد
می کش که حیات می سازد
کینا بهوات می سازد
ماویدن مات می سازد
غم بربک و نوات می سازد

هین در دید مآذ که می گاهم می است
تا روی چون دو سپهر در روی گنم
ان پشه شکر که او را چه کو حکمت
ان خرج بین که بر کف می بین حرم
زان رو کنیم فرس و شین دیدگان جو

زان ناله که مشرق خورشید می است
بریز که مان چو پروین قف فرامی است
وان سنبل رزه و را در چه در می است
و ان لعل بین که بر لب عیش می است
کان ماه نور مژدک چشم آدمی است

صنایته آنم که در و نمر است

خبری یابم از آن لف سکت بدست

دل من نیست شد و سوز تو آید بر
سروان سرو و کبر و دم که چو تو نیست
ای مرا کاسته چون باغ غری
در دو غمهای تو و عهد و قیامت

اسک من موج ز دوشش تو آید
پیش این ماه پیرم که تو ماند خجسته
وی مرا سوخته چون شمع سحرور
هم بجان تو که بوی دل و جام بر

عشقای صدم افزون افتاد
دوست پس طرفه و نخواه
رخسار رخ او کرد که ز
من کم از بهم و قسم غمش
ز آنکه با چشم بدش نگرید
حکتم ناول بر خون فکاه
زلف بر کوشش بند کوبید
حسن از دوست چنانی جد

لیک ایسان که اکنون افتاد
یار پس حاکم میزدون افتاد
اسک من زانهم کلکون افتاد
طرفه ان که همه افزون افتاد
چشم سگوشش و افزون افتاد
که از در حکم غم غم افتاد
که به از دایره پیران افتاد
کاخچه افتاد و ز کردون افتاد

نارام دل من اینچو آیند	بر بر دم چشم من نشیند
لوازه عشق من شینید	اندازن چشم او ندانید
چوین صورت روی او دید	الحمد و ان یکا و خواید
ارونده و جان از دل او	این خدمت من بدو رسد
عشق انده و حسرت است و خواهی	عاشق مشوید اگر توانید

پس چسب ازین چو آید بود	وین دم چسب من چو آید بود
نه بجا که همه ساله چنین	مرکتب حسن نورین چو آید بود
من ندیدم که نور اگر تو تو	بجز بر و صیل که یقین آید بود
دل شکم ز تو بدخواهد بود	بهر محسوسم ز تو کین آید بود
بی قرینا که تو کی کرین	خونی بد با تو سرین چو آید بود
پش من باش زبانی که مرا	این دم با ریس من چو آید بود

از دور و رو نگاه کردم	انصاف دید کی توان
-----------------------	-------------------

کی بود جان که نه در بند و فاجی بود سرا و ما برین اربست نه از آنکه که رضایی تو داشت که خاک شوم از هوای تو شوم مزد دین ای	که بود دل که نه خورسند خجایی بود و دیده انجا و بد اقبال که پای تو بود خاک بر باد کم اندکی که ضای تو بود درد و دردی بود انجا که ضای تو بود
بم از بوس او سکر حسید ماغبان صبحم ندانید از فرقتش رانگ هرچون آنکه گزینان چو او برادر آری آری عاقبت ای	کو شوم از نفل او که حسید هر دم آنچه از حسن نظر حسید مرد باید که سیم و زهر حسید خو و امن شوم بر حسید ماه و رحیل مهره بر حسید
دل چون لب شربت خواهد در آب دو دیده غمگین کنج تو درین دل حسد ام	در و از حسد کم کجا خواهد هر شنه که از تو آید خواهد خو و کج وطن حسد ام

عاشا که دل خطا برستم

کتاب کار مرا صواب خواهد

است ز دلم باز روی خوشین
ان به که کرد طوفی سودی شرف یار
دل رفته بود و جان شده منت خدا را
در کوستان جنس نیکو که چون رفت
خوش شد کرد سایه تو ما سگافه

و آنچه از خدای خواسته بودم بین
و ان کل که رفت سالی سدی چمن
کان دل بسینه آید و ان جان بین
نوماوه نقشه بر کتب سخن رسد
هر زده راهروانی تو اندر سر افرا

سرور اساکن بخت اباد باش
ای جهانی بنده خلقت چو کل
چون بطالع باکره همیشره
بارخ خوابان سفلی کام را

همچنین باقی مانی شاد باش
همچو سوسن از جهان آزاد باش
و طبعیت با دفا همسر او باش
بر دل با کمان علوی ساز باش

بر انهم که از روح شاهوی گنم

ز دانش فراوان سابی گنم

در ایوان حکمت سرری
اگر سپهر فرو آوردم
بدانم بسی بخت زبال و ماه
چو اینچو جانم از نهنگ تن
نقد اگر نیامد حسرت کنم
چه کولی بهره ز بهر دوان
ندارم کتابی چنین حسرت
پناه که میان بسازد امن

لطاف حسد و بار کاهی کنم
ز تاج سپهرش کلاهی کنم
از ان کار سالی باری کنم
بهر دخت و اشاک زاری کنم
قناعت باب و کیا می کنم
ز بهر سفید بهر آشیایی کنم
مبادا اگر خو و کسای می کنم
اگر من بد و نمان پناهی کنم

سرور چون بی این کرد و داد
بر امید نو دولت سوی کرد و داد
زانکه در انواع فضل چون عطا بداد
بارها لطف و سخای او نمودم و داد
آفتابی خود تو را بر آید اگر

اگر شتم اگر گریسی با لای ادم
وزیر ای در نعمت سومی بر ادم
خای خوش ادم کرم سوچی با ادم
نامنداری که مانا خوانده اینجا ادم
که یم از اقبال تو چون زده پدا ادم

از صبر مکرده بار شستم	در دیده سوز و سار شستم
چون بیل تو سوی جردوم	غم جوی ستم تو بار شستم
سادی چو داشت پیش	آخر لبم تو باز شستم
سدل مالان و کوشی خشت	مانده طبل باز شستم

ایچره تو بجا جا بستم	وی از تو شکسته بوس بستم
لقش تو بر سینه پیشم	نام تو بساده بر زبانم
وستی که نیرسد چه بازدم	سعی که نمیرود چه رانم
بر دیده نشاتم از غریبی	از آنکه شود بد نشاتم
دستوری ده خیال خود را	تا بفرسد زمان نامم

حاصل تو جز در دل ریش ندارم	قسم از لب نوشین تو بجز ریش ندارم
یک جان که صد جانیت فدا باد	معده و ریحی دار کزین ریش ندارم
هر روز خبی تا که ستانی ولی این	جلت چه بود چون دل در ریش ندارم

نادر غم تو پای من این پیش شب	هم جان سرتو که سر خوش ندارم
و آنکه که ز مستی زخم یاد جانین	تا اینه زوی تو در پیش ندارم

ای صاحبان دوزلف کو	شب پوش مننه بران بخت
خواهی که نشاط حاضرا	بر لب نواز و جام می خواه
خواهی که یغیر بر نیاید	محرمان چنان میان خبر کا
منهای آفتاب رویت	کز رشت میاد کم کند را

ای کو کیمیا سیاهی	از آتش تخت و بارگاه می
خدا ان ز تو مانع شهر ماری	مازان ز تو فخر ما و پای
خود تو امان بی نیازی	عفو تو ضمانت پر کشت می
کر و وون همه ان کند که کوئی	دولت همه ان کند که خدای
بر دعوی آنکه چون تو نیست	سیاهی تو سید بد کوئی

کشته و پستی بر استخوانی نیز با لاله مرغان نام و نشانی ولی در قفسه چو دل در آستان نیاری جسم بر چوین چنانی خو تو اندک و فانی بسیار دانی چو کفش حسن بهرین زبانی	منم در عشق تو جانما و جانم نیز خیزد که مرا پست و پستی منی ماندن چو تن محنت سرا نداری پاک از خون من چو سر و پای جهان شستم بدم زبان تنم داری ای لک
و ز دل و جان چه بگو ترا بی بی تو جان در تن من زندانی نبد خالص حو دم میدانی	ای که دل و دل و جان را جان و ز تو دل در بر من عاریتی حاشا زار تو ام می پستی
مجلس ما را بازه در تو و مکرده عقل بر دل را بسا دلایلی در ده وز طرب را می سبک در لطف را	ساقا وقتت اگر مرا شرابی در ده روح قدسی را باب زندگانی کنی از قبح بندگزان بر پای سرستان

دست ما که بر این تیشا و پیشانی ما چو از غمی خوشی و ذوق کیم و در کلام وزر منشی و ز شماره بوی مان غلط	نعل ما تو آواز آن وقت کون شکر می سخت خرم باشد از کلمه کلامی درو بس که از سر و آه این بار و کز سر و
---	--

ای با روح پرور ز شمار اگر توانی او را بگوئی گاهی به مار سپرس که	امشب لطافتی کن اینجا که زکونی مرجانم الله الله رحمت کن ادواتی
--	--

چو جانم کرامتی همی دشتی ز روی نریز کی چه در جبهه حکروم کمونی کز این سندان تو تا کردی از غم من دل نهی بکشتار بدخواه بی سنگ من تو تا زادی از مادر پاک من بسپناه چشم من به روز	سرم را بگردون برابر دشتی میکندی ای از آن که بر دشتی میان جهان خوار بکشد دشتی دل مرا ز حسرت بینا دشتی همه نخستم از دوی کاسنی رغم مهر کیناره بر دشتی که با دشمنانت کند دشتی
---	---

ای در ملک تو بسبب دوری
چو شمع و باد و دینی همیشه نجات
هم روی روزگار می هم شب روزگار
ابر در زشادی و سحر که عطش
پاشید نور که هر نجات بر آب
در دشت کشا و ملک چو باد آب
بر بند کانت به سعادت که این بین
ای همچو کل مطیع تو با برگ و بار
بهر مایه تشنه با کردار خوب است
تا مشری نباید بر خدگان شایسته
هر مرتبت که عفضل برقی کند با
نور و آکو تا که مانی بروم ز و کبریت
این بنده که نیست بهر حق تو منفعت
عمر نیست تا خدمت تو هست بر که

و سیاهی و بید چون تو بید و خفا
در مایه عفت و خوی و داری ای نسوان
هم داعی رهنمایی و هم داعی زبان
سعد زحل محلی و کبر ملک توان
کسر و مایه کوشه چرت بر آسمان
در خدمت ماست فلک چو قلم بیان
بر خاندانت کوشه شفا و ست که مانع مان
دی همچو کل حس و دتوبی رکت و بی روان
چون تابان بود خجدا و کنی زبان
تا آسمان بماند در مملکت بیان
هر آه زو که هم تنی کنی بران
رنجست من بدین سبب اقبال شد کن
وین جاگری که هست بهر تو شادمان
فرست تا خدمت تو هست بر کن

ای خفت را می پک تو از دست بخت
این بنده سوی خدای تعالی بدارد
بخت بهمان بخت را می رنج
یا بد اگر مستعمل زانو بچلا
تا پید کل مکر و دیشا و بایمین
اندو حرم خود و جلال و بیایی
از باد کمر خاک ضلالت بیاورد

و می یار عقل سر تو را و دلب جوان
تا از خواست فکلی باشدش امان
بکشد او به برنج و لا ویز تو را
خالی شود هر ای دل بنده از بهمان
تا از جوان حسن نشو و سر و خیر را
و اندو را می جابه و جمال و تعالی
وز آب شمع تشنه فرو نشان

می نیاز دانا ز کوفی خط بند و ستان
هم حرمش روشنی میدهد بر آفتاب
آفتاب آسمان در سایه اویند از آفتاب
که خدای شرق و غرب و میوه ای ملک
عادل و اول تبار و غازی غازی
در شرم فطرت او و معکف و در حرم

سکر خن کویده می بسیار و شمع
بهم نشین سر فرازی میکند بر آفتاب
سایه کبر است بروی آفتاب جهان
شهریار تلج و تخت و پادشاهان
مکر مکر کز بات و حسرت و خردن
زیر زخم خود باو شد نمرودی و کج کلان

خاکد رسکاهت مبارک بر تو دوازده شط برخوار از شاهی که امرو از خردوان خلعت	مین دیوارت کرامی تر بود و انجان نوبهارت رکت آمد بد اندر خزان
سینکوان برزم را وینا بخش و ما خوا وقت کار آمد جهان بکشای سمرقند	کردمان برزم را فرمان ده و کشتن بشکر از دوا بهی نسجهای مبارک
در سرفرازی و در خداوندی هم ملک افروزون بگرد و عدل تو بر دین	بر جوان بختی ساز و در جهان ثانی جام بشیدی بگرد و کام بسکند بران

می کف من که دلم ریاست بشای که افش جوای است	دین عمر که نریای چون سیاست بر خیز که بداری دولت خاست
---	---

گر باز بیا هم مرا و دوست خون حسن تو بکدم مکه ارم	و اقبال رساند من دروشت چون بخت تو میوزدم ارم
---	---

در بند نیاید بکشد انصاف	کوئی که بجان کند کرد انصاف
-------------------------	----------------------------

نای کوئی که من پیام افشا	انصاف بدو ناید هند افشا
عاجان از سخت نزد کوارچی هست	وز خط تو شکست نگارچی هست
از زلف تو باو کل نگارچی هست	و هم از دهن تو خورده کارچی هست
سک خط دوست را ز شکست	پس سخن نوای میل حک است
فام لب می از ان لب می نام	رنگ رخ گل از ان رخ گل است
از دل همه سایش جان دوست	وز دل تن بچاره بدین دوست
وز جمله زهر مراد و مقصود	نومید شدم زین دل امیدوست
ای آینه جو مقصود دوست	وز چشم خورشید مخی در دوست
شد روزی خلق را که در دوست	ما چشم همه جهان بود در دوست

چون خواستن بدست یابی گفت	سوی سخنش از سر آگاه گفت
ماکار آیدم دود زبان چاهم	نویزد و دیکم خدایان خواهی
دل را بد می شاد نمی یارم کرد	چون خاک شد می یارم کرد
دارم سخن و یاد نمی یارم کرد	فریاد که فریاد نمی یارم کرد
یارم جو کلایم کل و لاله نه	جان تیر و دل بسته زبانه نه
مسکین دل من امید مکر و زده شد	باری بجز حرص این غم ساله نه
حالی یاری را بشم ناپوشود	نومی کشد من همی کشم ناپوشود
ما با خوشی بجز خوشم ناپوشود	خاکه دست منم خوشم ناپوشود
چون با دگر خاک سنگم نشود	چون آتش آله ز آب بزم نشود
ز بهانه ای که زرم از آن می شود	کان شکر ز دستم نشود

هوشم سوی تا ز با جو انداخته
کفتم که مگر درونم ازین دل سرود

بی عارض کلک و شش رخم ز زین
باز تی تا بی دل بشود در و بماند

نقد و علم از غمت غبار می آرد
هرگز ز سخنی نه نیک یاد

جان بی تو بماند ز تو کار می آرد
چهاره کسی که چون تو بماند

در راه تو دیده را ز بان بید کرد
کفی ز غمت باو نیاید جان کن

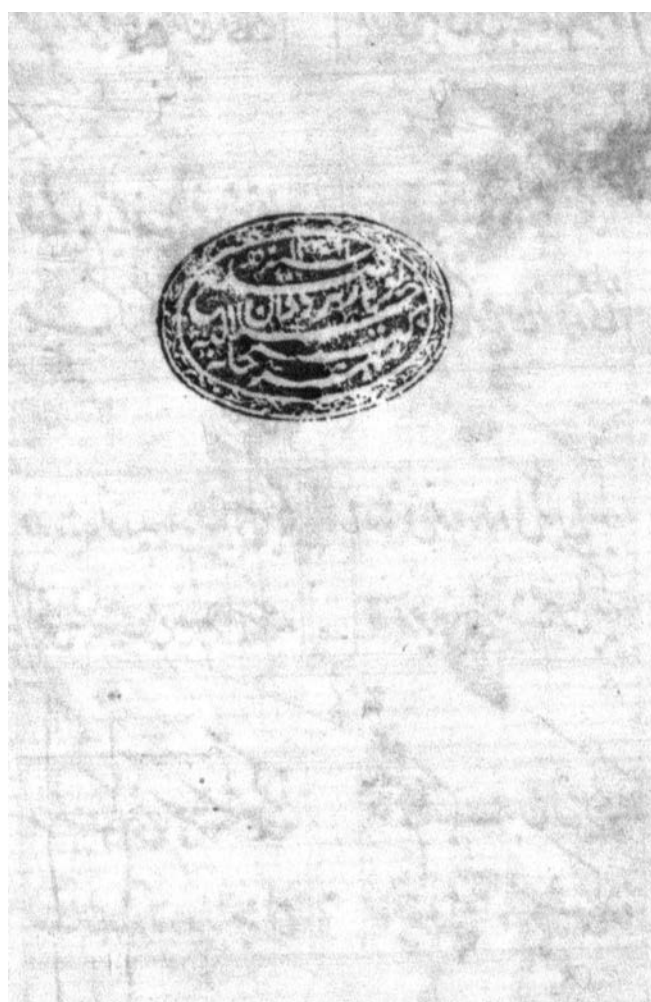
در عشق تو درود دل گزین بید کرد
لا بد جو جان است چنین بید کرد

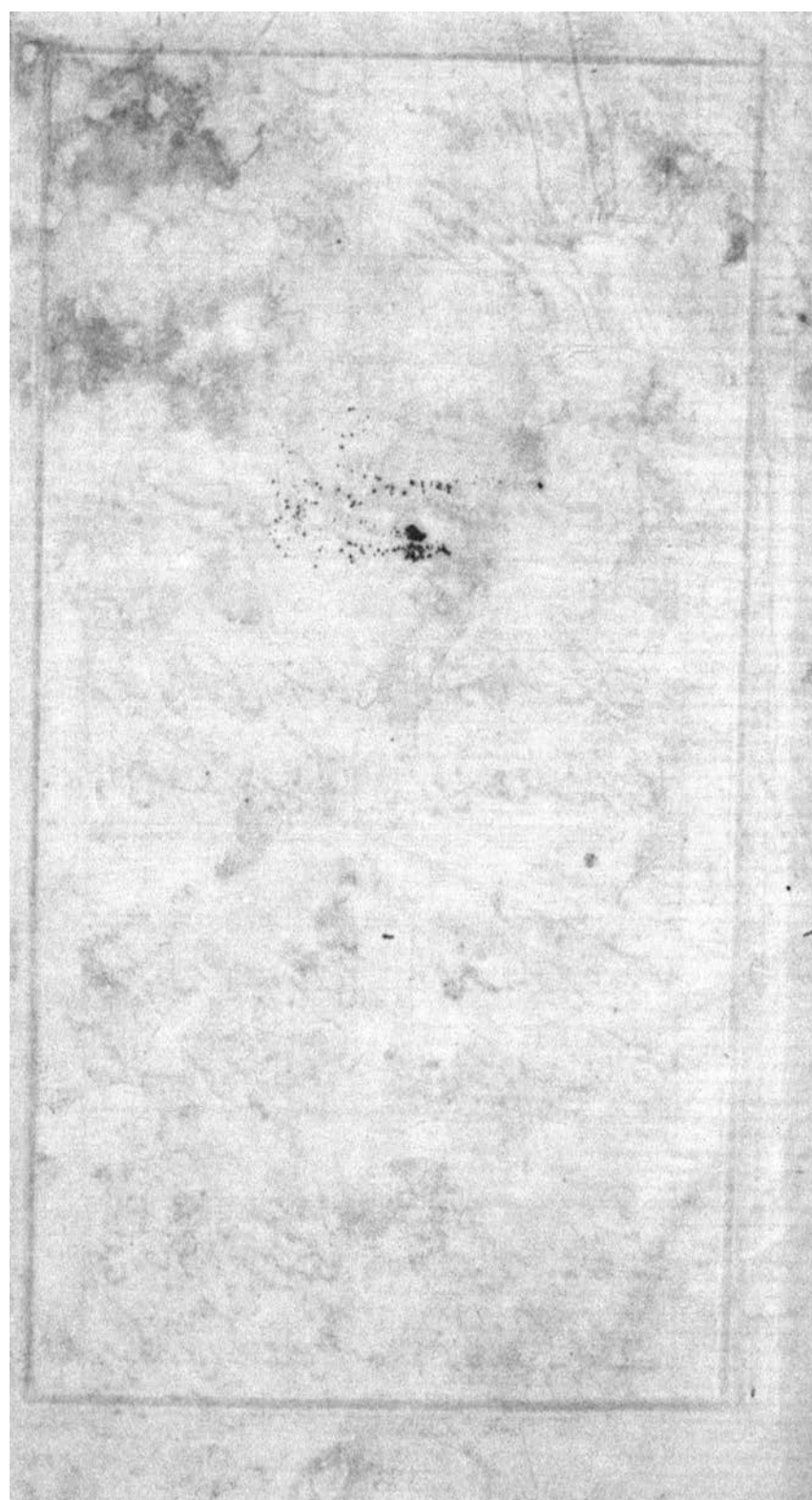
هر شب که ز سجده کشن کرد
صد آه بر او دم زانید دل

عالم ناریک چون دل من کرد
کاینده دل ز آه روشن کرد

حاشا که قبول خلعت از ره
بر جا به کن نیکه که استیبت

کایام که بیارود که ببرد
نور از جو بر نشید و رونق از ببرد





ای پشته زان زمین بی بسا تا خشم و در آستان بی بسا	مقصود جهان تو بی بسا آیدش جان نیست جان بی بسا
---	--

خاک برین کزین سرای آید اندیشه نیستی چه دامن کرد	بر جای بماند و ز جای آید چون ندهد رسته خدای آید
--	--

هر خط کنی ذلایکی در شوکا دانی چکنی بر این بازگذا	و آنکه نه از محنت کمشی زار وین دست غایت از بر کن
---	---

از در و دل بر غم ایام بر سر در همه نفسی تعب دارم	و می خند ز ناله شجر کا به سر ای آینه کیمیت از راه بر
---	---

ای شاه جهان را چه خط نیست هر چند که من ز برکت ای شاه	جرم من اگر هست و کز نیست دانم که ز تو بزرگتر نیست
---	--

